

به نام خدا

فایل عیار سنج فردا بدون من

نوشته:

نیلوفر لاری

انتشارات شقایق

فصل اول

صدای مادر از فرط بیچارگی در نمی آمد. همان طور که سرش را از لای در کمی به بیرون کشیده بود آرام و معصومانه گفت:
- ببخشید تو رو خدا شمس خانم. قول می دم دیگه تکرار نشه.

شانه توی دستم بی حرکت مانده بود، روی موج های طلایی رنگ موهای خواهرم شیرین. صدای شمس خانم را شنیدم که با سرزنش و تهدید گفت:

- دیروزم همین رو گفتم سوسن خانم. به خدا همسایه ها گناهی نکردن که روز و شب از دست قارقار چرخ خیاطیت یه دم

۴ □ فردا بدون من

آرامش ندارن. یه بعد از ظهرم که می‌خوان چرت بزنن
نمی‌ذاری... یه کم به فکر دیگرون باش. تو که چرخت یه‌سره
می‌چرخه. با پولات چی کار می‌کنی که کرایه‌ی خونه‌ت رو به
موقع نمی‌دی؟

من توی فکر بودم هنوز. می‌دانستم صدای چرخ خیاطی بهانه
است. شمسی خانم بیشتر آمده بود که کرایه‌ی این برجش را
طلب کند. چقدر من و مامان تلاش کرده بودیم که دست کم
کرایه‌ی این ماه را به موقع پرداخت کنیم و نشد. از خودم
پرسیدم "واقعا تلاش کردی؟" چقدر حالا پیش خودم شرمنده
بودم. خدایا من را ببخش. مامان بیچاره شبانه‌روز پشت
چرخ خیاطی نشست و نسیه دوخت و دوز کرد. آن وقت من... آه
خدایا. چه فرزند ناخلفی بودم من. تمام حقوق ناچیز من صرف
خرید مانتو و کفشی شد که یک ماه تمام چشمم را گرفته بود.

فصل اول □ ۵

حالا اگر نمی خریدمش نمی شد؟ بدون مانتو و کفش که نبودم؟
بودم؟ واقعا می ارزید؟ حالا هر وقت بخواهم بیوشمش باید یاد
شرمندگی مامان بیفتم... من چقدر خودخواه بودم. چقدر از خودم
بدم آمده بود.

خواهرم شیرین سرش را به سمتم چرخاند و با تعجب نگاهم
کرد. یعنی که "پس چرا معطلی؟" دوباره با فکری مغشوش و
حواسی پرت مشغول شانه زدن به موهایش شدم و این بار
آن قدر بی توجه بودم که صدای "آخ" خواهرم در آمد.

- آخ. خواهرجون. موهام رو کندی.

موهایش را آرام نوازش کردم و زیر گوشش گفتم:

- ببخشید.

بیچاره مامان. چقدر خجالت کشید. چقدر سرخ و سفید شد.

چقدر قلبش مرثیه‌ی غم سرداد تا باشرمندگی گفت:

- به خدا دیردیر واسه‌م پول میارن، ولی به روی چشم شمس‌ی خانم. دستمزدم رو که بدن، واسه شما کنار می‌ذارم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

لابد وقتی داشت این را می‌گفت قری به گردن باریک و بلندش داد و به لب‌های همیشه ماتیکی‌اش حالت کجی بخشید و بعد راهش را کشید و با بی‌تفاوتی از برابر قیافه‌ی شرمسار مادرم گذشت و رفت. مامان در خانه که نه، گویی در تمام دنیا را به رویمان بست. انگار حواسش به ما نبود. یادش رفته بود اصلا جلوی چشم ما است. سرش را به دیوار تکیه زد. بغض کرده بود. می‌دانستم چقدر دلش پر است. می‌دانستم از عالم و آدم گله دارد. چشمانش را بست و آرام گریست. دوباره دستم بی‌حرکت ماند. من و شیرین هر دو با عجز و غصه به مامان نگاه می‌کردیم. دلم می‌خواست بروم و در آغوش بگیرمش.

فصل اول □ ۷

اشک‌های بی‌کسی‌اش را دانه‌دانه از روی گونه‌هاش بچینم و
دل‌داری‌اش بدهم. او را چنین خرد و تحقیر شده مقابل خود
دیدن کار من نبود. دلم می‌خواست دست خسته و پینه‌بسته‌اش
را می‌گرفتم و با هم از دیروز و امروزهای تنگ‌وتار می‌گذشتیم
و به سوی فرداهای روشن پرواز می‌کردیم، اما به قول خودش
"فردا را کی دیده؟ شاید از حال و روز امروزمان بدتر هم باشد."
می‌دانستم آن لحظه بیشتر از دلجویی‌های من به تنهایی و
سکوت نیاز دارد. پس گوشه‌ای ساکت نشستم و برای مامان و
تنهایی‌های همیشگی‌اش غصه خوردم. شیرین که داشت
موهای افشان خودش را از روی صورتش پس‌می‌زد، با
نگاه‌های معصومانه‌اش بدجور قلب من را در خود می‌فشرد.
مامان چندلحظه بعد به خودش آمد. شب‌نم اشک، هنوز روی
مژگان بلندش می‌تابید. چه غمی داشت چشمان سیاهش. روی

۸ □ فردا بدون من

لب‌هایش به تظاهر لب‌خندی نشست ولی در کنار سیمای آشفته
و زارش، هیچ به چشم نمی‌آمد... شیرین از جا برخاست. اولش
نم‌نمک و کمی با تردید به سمت او رفت، اما همین که آغوش
مامان به رویش باز شد، تقریباً بال‌گشود و در چشم بر هم
زدنی روی سینه‌اش آرام گرفت.

- چقدر از این زن عقم می‌گیره. معلوم نیست با این همه پول
می‌خواد چی کار کنه که سیرمونی نداره.
مامان داشت دکمه‌ی شلوار مشتری‌اش را می‌دوخت. صدایش
گویی از جایی دور به گوشم می‌رسید.
- خب پول اجاره‌ش رو می‌خواد. هر ماه چند روز می‌افته
عقب. شاید اگه ما هم بودیم...
تندی پریدم وسط حرفش.

فصل اول □ ۹

- ما اگه بودیم مثل آدم رفتار می کردیم. نه این جوری که انگار علاوه بر اجاره‌ی این سگدونی، ارث باباش رو هم طلبکاره.

مامان سرش را راست کرد و با تعجب به سیمای برآشفته و شاکی‌ام خیره ماند. ور بدبین دلم می گفت او توی دلش من را به سخره گرفته. من اگر آدم بودم که برای یک دست مانتو و یک جفت کفش، سیصد هزار تومان پول بی‌زبان را دور نمی‌ریختم. آن هم در یک همچین وضعیتی که هر روز خدا برایمان روز مبادا است... اما مامان چیزی نگفت. شاید از دستم دلش خون بود ولی مثل همیشه شکیبایی کرد و به روی من نیاورد. گاهی از خودم می‌پرسم چطور مامان‌ها در مقابل بعضی از ما فرزندان ناخلف می‌توانند این قدر دل‌رحم و باگذشت باشند؟ از من که بعید بود. می‌دانستم همان‌طور که نمی‌توانم دختر دلسوزی باشم در

۱۰ □ فردا بدون من

آینده حتما مادر خوبی هم نخواهم شد...

جلوی آینه‌ی کمد ایستاده بودم و داشتم آرایش می‌کردم. همه‌ی حواس شیرین هم به من بود. از اول با دقت داشت به خط چشم کشیدن و ریمل زدن و رژگونه مالیدن نگاه می‌کرد. صد دفعه مامان گفته بود جلوی شیرین از این کارها نکنم ولی... توی این به اصطلاح خانه و در واقع چهاردیواری تنگ و محقری که اگر طول و عرضش را با هم ضرب کنی به زور بیست متر هم نمی‌شود، من باید کجا آرایش می‌کردم که جلوی چشم کسی نباشد؟ مامان هم دلش خوش بود... یکی دو بار شیرین را سرزنش کرده بودم که در کارهای من فضولی نکند ولی بعدش از بس مثل ابر بهار گریست و از دستم شاکی و دلخور شد، سخت پشیمان شدم. داشتم به دستانم لاک می‌زدم

فصل اول □ ۱۱

که مامان از در آمد داخل. همین که چشمش به صورت بزک کرده و انگشتان لاک زده‌ام افتاد، وسط ابروان باریک و کمانی‌اش چین‌چین شد. می‌دانستم این جور اوقات خیلی کم پیش می‌آید که صبر و حوصله‌ی همیشگی‌اش را پیشه کند و تا من را با پند و نصیحت‌های مادرانه‌اش مستفیض نمی‌کرد، راحت نمی‌شد.

- مگه می‌ری مهمونی دخترم؟ یه کم ساده‌تر باشی بهتر نیست؟ خوبه که منشی نشدی... اصلا صاحب‌کارت هیچی نمی‌گه؟

از توی آینه به نگاه خرده‌گیر و ناموافقش پوزخند زدم و گفتم:
- تازه از خدایم هست. می‌دونی چقدر توی جذب مشتری تاثیر داره؟

می‌دانستم همین جمله کافی است تا کفرش سرریز و از

۱۲ □ فردا بدون من
دستم حرصی شود.

- خوبه که می‌دونی داره از زیبایی ظاهریت توی جذب
مشتری سواستفاده می‌شه و با کمال میل داری این کار رو
می‌کنی.

- نکنم چی کار کنم مامان جون؟ هر جا برم آسمون همین
رنگه. اگه منشی یه شرکت آنچنانی می‌شدم می‌خواستین چی
بگین؟ مگه همین دختر سهیلا خانم مشتری خودت نبود که
رفت بالا شهر منشی یه شرکت شد و یه سال نشده شکمش بالا
اومد؟

شیرین فوراً کنجکاوی اش گل کرد.

- شکمش بالا اومد یعنی حامله شد؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. حق با عاطفه است.
بچه‌های امروز بچه که نیستند، گودزیلا هستند. مامان از این که

فصل اول □ ۱۳

من طبق معمول دهانم چفت و بست نداشت و جلوی شیرین
مراعات نکرده بودم، ناخشنود بود. بدش نمی آمد دهانم را زیر
چرخ بگیرد و سه ردیف به صورت زیکزاک بدوزدش. سری به
نشان تاسف جنباند. با چهره‌ای غضبناک رفت و دوباره قوز کرد
و پشت چرخ خیاطی نشست.

- من نمی دونم تو چرا دانشگاهت رو ول کردی و چسبیدی

به یه کاری که آینده‌ای نداره!

- هرچی باشه از خیاطی که بهتره.

- تو فکر می کنی از اولش عاشق خیاطی بودم؟ از بی هنریم،

از کم سوادیم از... از درد بیچارگییم مجبور شدم پشت این چرخ

لعنتی بشینم، والا از خدام بود که ننه بابا داشتیم ازم می خواستن

که به درسم ادامه بدم و واسه خودم کسی بشم.

کی ابر چشمان مامان پرپر شد که من نفهمیدم؟ از بس دلش

پر بود. از بس با کسی درددل نکرده بود. از بس خون دل خورده
و دم نزده بود، حالا با هر بهانه‌ای چشمانش دریای اشک
می‌شد. وقتی سرش را با گریه روی چرخ خیاطی گذاشت،
شیرین بی‌تابانه و دلسوز به طرفش رفت و از گردنش آویزان
شد و به من به دیده‌ی اتهام و سرزنش نگریست. در دلم انگار
خاری خلید. دوباره از خودم بدم آمد. آخر من چه فرقی با
شمسی‌خانم داشتم؟ من هم به طرق مختلف دلش را
می‌شکستم... تحقیرش که نه. بدتر از آن زیر سنگینی بار
سرکوفت‌ها و بدعق شدن‌هایم خرد و خمیرش می‌کردم؟ آخ
که چقدر دلم می‌خواست آن لحظه کسی من را زیر شلاق
می‌گرفت و به جرم خط‌خطی کردن دل نازکش، سیاه‌وکب‌بوم
می‌کرد. من هم طاقت از کف دادم. از آینه خودم را کندم و به
سمتش رفتم. اولش شیرین دستم را پس‌زد. حتی به چشم این

فصل اول □ ۱۵

بچه که ده سالی از من کوچک‌تر بود هم بدجنس و نامهربان آمده بودم، اما همین که دستانم به گرد شانه‌های نحیف مادرم حلقه شد، او من را از خودش نراند. دستم را گرفت و بویید و بوسید. سیل اشک بود که به راه افتاده و به هم می‌آمیخت. چقدر عجیب بود که آن لحظه بی‌خیال آرایشم شده بودم که با گریه‌هایم به باد فنا رفته بود.

عاطفه یک‌ریز داشت حرف می‌زد. مانده بودم این دختر چطور نفس کم نمی‌آورد؟ نصف بیشتر حرف‌هایش را گوش نمی‌دادم. هر جا که مربوط به دانشگاه و همکلاسی‌هایش می‌شد من هم گوش‌هایم رو به سنگینی می‌رفت. دلم نمی‌خواست یاد ترک تحصیلم بیفتم و این که برخلاف تظاهری که می‌کردم از این بابت ناراحتم و افسوس می‌خورم که ای کاش این قدر زود تسلیم

۱۶ □ فردا بدون من

نمی‌شدم. مامان اصلا از این کلمه‌ی تسلیم خوشش نمی‌آید. بیشتر معتقد است که من حماقت کرده‌ام و به هوای اشتغال و سر به هوا بودن و شاید درست‌ترش این باشد غرق شدن در دنیای آزاد و بی‌قیدی بیشتر، همان ترم اول دانشگاه را رها کردم. آخر از اول هم شاگرد زرنگ و درسخوانی نبودم... رشته‌ای را که در آن تحصیل می‌کردم هم دوست نداشتم. (البته این یکی دروغی بود که من در توجیه ترک تحصیل به همه می‌گفتم، والا جز خودم کسی نمی‌دانست چقدر رشته‌ی روانشناسی را دوست داشتم.) با عاطفه هم توی همان دوران کوتاه دانشگاه دوست شدم و دوستی‌مان مستدام ماند و حالا او ترم سوم تحصیل می‌کرد و من در طی یک سال گذشته چندجایی موقتا استخدام شدم و هر بار بعد از مدت کوتاهی عذرم را خواستند. تا این که توی این بوتیک، به عنوان فروشنده،

فصل اول □ ۱۷

کارم را آغاز کردم و حالا سه ماه از استخدامم می‌گذشت و امیدوار بودم که صاحب‌کارم (آرش) از کارم راضی باشد و من حالا حالاها همین‌جا ماندگار باشم. داشتم روسری‌ها و شال‌ها را توی قفسه مرتب می‌چیدم. ساعت نه صبح بود و کم‌کم باید سروکله‌ی مشتری‌ها پیدا می‌شد. عاطفه داشت بعد از وراجی‌های حوصله‌سربرش شال و روسری‌های دلخواهش را جلوی آینه امتحان می‌کرد و هر از چندگاه برمی‌گشت و از من

می‌پرسید:

- بهم میاد؟

- آره. خیلی.

از بی‌توجهی‌ام دلخور می‌شد و می‌گفت:

- دروغگو. تو که اصلاً نگام نکردی.

- اما این یکی واقعا بهت میاد.

ذوق زده دوباره نگاهش را به آینه دوخت.

- جون من؟ راست می‌گی؟

- آره. دروغم چیه؟ خواستی تخفیف ویژه هم بهت می‌دم.

- تخفیف؟ راست می‌گی کادوش کن بده به من.

- باز روت زیاد شد؟ بده اصلا. تو که مشتری نیستی. فقط هر

دفعه میای این‌جا رو می‌ریزی به هم.

- خسیس گدا. بذار آقاآرش بیاد. بهش می‌گم که تو اصلا

مشتری مداریت خوب نیست. اگه زیرآبت رو نزدم.

آخرین شال‌ها را هم مرتب چیدم توی قفسه.

- از توئه مارموز هرچی بگی برمیا.

نگاهم از پشت شیشه خیز برداشت و رفت تا جلوی در بوتیک

روبه‌روی. آن‌جا که فرهاد داشت در مغازه‌ی "اسپورت" را باز

می‌کرد. یک نگاه به ساعت انداختم. نیم‌ساعت دیرتر از روزهای

فصل اول □ ۱۹

قبل رسیده بود. امروز همان لباس دیروزی تنش بود. سویشرت
مشکی و شلوار کرم. خوب که فکر کنم می بینم یک هفته است

که مدل لباسش را عوض نکرده. پس با حقوقش چه می کرد؟

- هی شهرزاد! حواست کجاست بی شعور؟

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم، اما جلوی چشم عاطفه

نمی شد.

- هیچ جا.

و بعد برای این که از زیر نگاههای بازپرس گونه اش دربروم،

شیشه شور و روزنامه ای برداشتم و مشغول پاک کردن شیشه ها

شدم؛ اما او دست بردار نبود و مثل این دده های دلسوز شروع

کرد به نصیحت کردن من.

- یه وقت گول ظاهر این پسره رو نخوری شهرزاد. پسری

که ته جیبش سوراخه، لیاقت سلام و علیک کردن با تو رو هم

۲۰ □ فردا بدون من

نداره، چه برسه به عشق و عاشقی. ببین شهرزاد، عاشقی دو روزه و پشیمونی یه عمر. آخه اون (حتی عارش می شد اسمش را بیاورد) پولش کجا بود که خرج تو بکنه؟ ببین، بفهمم دلت رفت پیشش، خودم خفت می کنم. اگه راست می گی، مخ آرش رو بزن که اقلا سرش به تنش می ارزه. نه این پسره که...

کلافه و عصبی تقریبا بر سرش داد کشیدم.

- ای بابا! ببین از هیچی یه رمان درآوردیا. عشق و عاشقی کدومه؟ من فقط یه کم از تیپ و قیافه ای این پسره خوشم اومده. همین.

- تو چیز زیادی خوردی. تیپ و قیافه ای که پشتش پول نباشه، به مفتنم نمی ارزه.

- خيله خب نمی ارزه. قانع شدم. ولم می کنی دیگه؟

- ولت می کنم. البته فعلا. ولی وای به حالت...

فصل اول □ ۲۱

و وقتی دید دارم به او چشم‌غره می‌روم، دنباله‌ی حرف‌هایش را خورد.

- مگه نگفتی ساعت ده کلاس داری؟ یه وقت دیرت نشه؟
با ناخشنودی کوله‌اش را برداشت و با لب‌ولوچه‌ای آویزان از روی صندلی بلند شد.

- این همه معطل کردم که آرش بیاد بینمش. آخرشم نیومد لعنتی.

بالاخره عاطفه رفت و من هم توانستم یک نفس راحت بکشم. یکی دو مشتری آمدند و فقط قیمت‌ها را پرسیدند و رفتند. بعدش هم پسری از در آمد که از همان لحظه‌ی ورودش با نگاهی درنده، مایه‌ی عذابم شد. با این‌که از لبخندها و لودگی‌های بی‌خودش خوشم نیامده بود، اما مجبور بودم با او برخورد خوبی داشته باشم که متاسفانه او آن را به حساب

۲۲ □ فردا بدون من

دیگری می گذاشت.

- که گفتین چشمای نامزدتون سبزرنگه؟

- نامزد من نه. گفتم دوست دخترم.

حالا توی این گیروگیر داشت لفظی که عمدا به کار برده

بودم را تصحیح می کرد.

- فکر کنم این شال زیتونیه بهش بیاد.

- می شه سرت کنی ببینم چه جوریه؟

با اکراهی که پشت لبخند مصنوعی ام پنهانش کرده بودم،

گفتم:

- آخه ممکنه به سر من قشنگ نباشه، ولی به سر نامزدت...

دوباره روی کلمه‌ی نامزد لاک گرفت.

- دوست دخترم.

دل من خواست با همان شال خفه‌اش می کردم.

فصل اول □ ۲۳

- باشه همون... ممکنه روی سر ایشون قشنگ تر باشه.

- حالا تو بذار.

چه قدر هم لحنش صمیمی و خودمانی بود. زیر لب "لعنتی"

گفتم و شال را انداختم روی سرم. چشمانش مثل چشم شغال

شروع به برق زدن کرد.

- برازنده‌ی خودته.

- شما لطف دارین.

چقدر دلم می‌خواست می‌گفتم "تا چشمات درآد." شال را از

روی سرم برداشتم و چون هرچه منتظر ماندم واکنشی از او

ندیدم، گفتم:

- می‌خواین براتون بیپچم یا نه؟

چشمکی زد و گفت:

- بیپچ عزیزم. بیپچ.

آخ که چقدر همه چیزش به نظرم چندان آور می‌آمد. مردک پیش خودش چه خیال کرده؟ که خیلی بانمک است؟ بعد از کلی شوخی و خنده‌ی بی‌مزه، بالاخره شرش را از سرم کم کرد. همین که او از در رفت بیرون، آرش آمد. مثل همیشه شیک و آراسته. بوی عطر گران‌قیمتش تمام بوتیک را پر کرده بود. سلام و احوال‌پرسی کردیم. من باز هم سرگرم مرتب کردن شال‌های پخش شده‌ی روی میز شدم. آرش هم رفت و پشت میزش نشست.

- دیدم چطور داشتی با مشتری خوش‌وبش می‌کردی. فقط

به ما که می‌رسی بدعنی می‌شی، نه؟

با تعجب نگاهش کردم. ملت چه مرگ‌شان شده؟ فقط همین

یکی را کم داشتم.

- نه این‌طور نیست. خودش داشت با چشماش قورت می‌داد.

چشمک زنان گفت:

- حالا...

توی دلم گفتم "حالا و کوفت، حالا و درد، حالا و..."

او دفتر فروش را مقابل خودش باز کرده بود.

- چیزی هم فروختی؟

- فقط یه شال. به همین پسره‌ی تفلون.

- خسته نباشی. من نصف نازو عشو‌ه‌ی تو رو بلد بودم تا حالا

ده تا شال و روسری فروخته بودم.

از تحقیر زیر پوستی‌اش که کار همیشه‌گی‌اش بود خوشم

نمی‌آمد. چقدر خودخوری کردم تا جواب اهانتش را ندهم. حق

با مامان بود. حقوقی که می‌گرفتم واقعا به این همه مصائب و

خفت کشیدن نمی‌ارزید.

آرش یک ساعتی را به حساب و کتاب مشغول شد. بعدش با

چند جایی از جمله یک عمده‌فروشی تماس گرفت و سفارش جنس جدید داد. کارش تا قبل از ظهر تمام شد و رفت. ناهار برای خودم ساندویچ کوکو آورده بودم. یک گوشه نشستیم و مشغول خوردن شدم. هنوز دهانم پر بود که ضربه‌ای به در خورد. سرک که کشیدم در جایم خشکم زد. فرهاد بود. چه مرگم شده بود که آن‌طور دست‌وپایم را گم کردم؟ لقمه‌ی توی دهانم را به زور بلعیدم ولی با لب‌ودهان چرب‌و‌چیلی و سبزرنگم چه می‌کردم؟

تا نگاه مشتاقم توی حوض آبی چشمان فرهاد غرق شد، نفسم یک لحظه رفت و برنگشت. با پشت دستم هول‌هولگی دور لب‌هایم را پاک کردم. هم‌زمان با تکان سرم سلام دادم. خیلی محجوبانه جواب سلامم را داد و از من سراغ آرش را گرفت. گفتم رفته و تا عصر برنمی‌گردد. چقدر نجیبانه از تعقیب

فصل اول □ ۲۷

نگاه‌های شیفته‌وار من می‌گریخت. کمی تعلل کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید. نمی‌دانم امری، خرده‌فرمایشی چیزی که از گفتنش تردید داشت. تا این که بالاخره دل به دریا زد و با شرم گفت:

- ببخشید. من می‌تونم از تلفن شما استفاده کنم؟

عجیب بود. چقدر برای خدمت کردن به او سر از پا نمی‌شناختم! نمی‌دانم به وضوح مشخص بود یا توانسته بودم ظواهر را تا حدودی حفظ کنم؟ با اشاره به گوشی تلفن روی میز گفتم:

- خواهش می‌کنم. بفرمایید.

- ممنونم.

با قدوقامت بلندش آرام از مقابلم گذشت. خدا را شکر که عاطفه این‌جا نبود و ندید که توی روز روشن چقدر دلم برای

این پسر خوشتیپ ضعف می‌رود. به قدری آرام با آن سوی خط صحبت می‌کرد که من هرچه گوش تیز کردم به جز چند کلمه "باشه، نه، آره." نشنیدم. تا صحبت‌هایش تمام شود، یک گوشه ایستادم و با خیال راحت یک دل سیر تماشایش کردم. پوست صاف و برنزه‌ای داشت. خیلی دلم می‌خواست بدانم رنگ چشمانش را از کی به ارث برده؟ پدرش؟ یا مادرش؟ به قول عاطفه اروپایی بود. موهای صاف و خرمایی رنگی داشت. ترکیب چهره‌اش آرتیستی بود. یک بار به عاطفه گفته بودم بهتر بود می‌رفت خارج و مانکن می‌شد. عاطفه هم نیشخند زنان در جواب گفت:

- اون قدر که تو به این بشر لطف داری، خدا به بندگان خاصش ندازه؛ ولی باهات موافقم. یه مدل خوب می‌شه. اونم فقط توی فلاکت و بدبختی.

فصل اول □ ۲۹

بعد از این که گوشی را سر جایش گذاشت، رو به من دوباره با لحن مودب و موقرانه‌ای تشکر کرد و توضیح داد که خطش خراب شده و من با بدبینی که نه، از روی حس ششمم، مطمئن بودم همراه اعتباری‌اش شارژ نداشته؛ مثل خیلی وقت‌های من. او را تا دم در بدرقه کردم. قبل از این که برود، گفت:

– شما تمام وقت این جا کار می‌کنی خانم شاملو؟

از این که داشت در مورد من کنجکاوی می‌کرد، هیجان‌زده بودم. به گمانم گونه‌هایم نیز گل انداخته بود، چون داشت می‌سوخت.

– بله. تمام وقت هستم... (و با کمی مکث همراه با لبخند) در ضمن اسمم شهرزاده. شما می‌تونید همون شهرزاد صدام‌کنین.

همیشه توی لبخند زدن این قدر خسیس بود یا داشت برای

من قیافه می‌گرفت؟

- برای اسم‌تون حرمت قائل بشین شهرزادخانم. این قدر

راحت به کسی نگیں اسم‌تون چیه!

توی دلم به او و تذکر زیرپوستی‌اش دهن کجی کردم " برای

اسم‌تون حرمت قائل بشین. برو بابا... فقط همینم کم بود از

ایشون نصیحت بشنوم. " لابد دلش می‌خواست چشمانم را توی

چشمانش خمار می‌کردم و به ناز می‌گفتم " شما هر کسی

نیستی فرهادجان. " هه. زهی خیال باطل. حالا گیریم که من

کورکورانه از تیپ و قیافه‌اش خوشم آمده. خب که چی؟ حالا

کو تا برایم شود فرهادجان؟ حق با عاطفه بود. کمی بیشتر از

لیاقتش برایش احترام قائل شدم فکر کرد پیاز هم جزو میوه‌ها

است. وقتی دید توی افق محو شده‌ام، من را همان جا با افکار

مغشوشم به حال خود گذاشت و خودش زحمت را کم کرد و

رفت.

ما در یکی از چهار اتاقک طبقه‌ی پایین منزل شمسی‌خانم (که خودش زن بیوه‌ی تنهایی بود) زندگی می‌کردیم. توی هر یک از اتاقک‌های دیگر هم یک خانواده‌ی بی‌سرپرست مثل ما روزگار می‌گذراندند. مریم‌خانم و دختر علیش و معصومه‌خانم با مادرش که به انواع و اقسام بیماری‌های پیری دچار بود و بیچاره معصومه‌خانم تمام حقوق بازنشستگی شوهرش را خرج دوا و دارو و دکتر او می‌کرد. می‌ماند یک اتاقک دیگر که آن هم همین پارسال به یک دختر مجرد به اسم رها اجاره داده شد. از رها چیز زیادی نمی‌دانستیم. حتی شاید شمسی‌خانم هم دانسته‌هایش بیشتر از ما نبود. به قول مامان این که رها که بود و دست سرد کدام سرنوشت شوم او را به ناچار تنها و غریبه به

اتاقک محقر خانه‌ی شمس‌خانم کشانده بود، به ما ربطی نداشت. همین که دختر آرام و سر به زیری بود و کاری به کار کسی نداشت و تا آن روز آرامش و آسایش کسی را مختل نکرده، یعنی که می‌توانست توی آن چهاردیواری تنگ و نفس‌گیر برایمان همسایه‌ی خوبی باشد. رها توی یک شرکت بسته‌بندی غذایی کار می‌کرد و ظاهراً کرایه‌اش را همیشه به موقع می‌داد که شمس‌خانم هوایش را داشت و خاطرش را می‌خواست. از سر کار که خسته و بی‌نا برگشتم خانه، مامان داشت سرحوض زیر نور کم‌رنگ لامپ صد، با معصومه‌خانم و مریم‌خانم گپ می‌زد. لابد هرکدام به نوبت سفره‌ی درددل‌های شان را پیش هم باز کرده بودند. حتما مامان از چرخ زندگی‌مان گفت که این روزها سخت‌تر از همیشه می‌چرخید. مریم‌خانم از آرزوهای بر بادرفته‌ای که برای دختر معلولش داشت نالید و

فصل اول □ ۳۳

معصومه خانم هم از بی وفایی دو پسرش که ماه به ماه یادی از او نمی کردند و همین طور از قیمت گزاف داروهای مادرش که نسخه به نسخه گران تر می شد شکوه ها سر داد و در پایان این سه زن صبور و کم توقع با گفتن "خدا بزرگه" به هم قوت قلب دادند. از همان دم در، با صدای بلند سلام دادم. به جز مامان که به من خیلی روی خوش نشان نداد، دو زن دیگر به گرمی از من استقبال کردند و خسته نباشید گفتند. مامان هم لابد از ظاهر نه چندان آبرومندانه ام (البته به زعم خودش) آن هم جلوی همسایه ها و هم از بازگشت دیر هنگامم به خانه، طبق معمول ناخشنود بود که رنگ به رنگ شد و به دنبال یک سلام خشک و خالی به من، با مریم خانم و معصومه خانم خدا حافظی کرد و جلوتر از من راه خانه را در پیش گرفت. من هم سالانه سالانه به دنبالش. شیرین جلوی تلویزیون دمر افتاده بود.

۳۴ □ فردا بدون من

کتاب و دفتر مقابلش و هم‌زمان با نوشتن مشق شبش داشت برنامه‌ی کودک تماشا می‌کرد. من را که دید تندی چشم از تلویزیون برداشت و همه‌ی حواسش را داد به تکالیفش. خسته‌تر از آن بودم که گوشش را بیچم و به او برای هزارمین بار تذکر بدهم که موقع انجام تکالیفش نباید تلویزیون تماشا کند. بوی لوبیای پخته تمام اتاق را برداشته بود. روی اجاق خوراک‌پزی، دیزی لوبیا داشت قل‌قل می‌کرد. آخ که در این هوای سرد چقدر می‌چسبید. مامان دیزی را از روی اجاق خوراک‌پزی برداشت و گفت:

- نمی‌شه شب یه ساعت زودتر کارت رو تعطیل کنی و

بیای؟ سر سیاه زمستون، ساعت نه شب می‌رسی خونه.

سویشرتم را درآوردم و انداختم گل رخت‌آویز.

- نه مامان جان نمی‌شه. فروشنده‌ی تمام‌وقت زمستون و بهار

نداره.

- چه صاحب کار بی شعوری داری و الله. ملاحظه نداره انگار.
این روزا واسه مرداشم خوب نیست تا دیر وقت بیرون از خونه
باشن، چه برسه به یه دختر.

زیرلب غرغری کرد و بعد همان طور که داشت سفره
می انداخت و گوشه ی چشمی هم به من که در حال وا کردن
کش دور موهایم بودم داشت، گفت:

- امروز کرایه ی شمسی خانم رو دادم. البته یه پنجاه تومنش
مونده که گفتم بعد می دم و اونم دیگه چیزی نگفت.

- چه عجب. این مشتریای بی خاصیت شما حساب شون رو
پرداختن بعد یه عمر؟

با برس مشغول شاننه زدن به حجم انبوه موهایم شدم. مامان
پشت چشمی برایم نازک کرد و غرولندکنان گفت:

- الان چه موقع مو افشون کردنه. می ریزه توی سفره.

حالا داشت سبزی و ترشی لپته روی سفره می چید.

- مردم هم مثل ما. دست و بال شون خالیه.

نمی دانم چرا بی خودی در مقابل مامان این قدر جبهه

می گرفتم و سرتق می شدم؟

- باور کن مامان تمام دنیا این مردمی نیست که شما دور و بر

خودت می بینی، یکی مثل معصومه خانم یا مریم خانم یا ما که

هر کدومون به یه دردی دچاریم. مردمی هم هستن که از سر

تا پاشون پول می ریزه و مثل نقل و نبات پول خرج می کنن و

یادشون نیست...

شیرین در حین این که داشت دفتر و کتابش را می بست، رو به

مامان گفت:

- راستی مامان، غروبی قول دادی برام چای نبات درست

کنی، نکردی؟

من نشستم پای سفره و قبل از این که مامان چیزی بگوید، با

خنده گفتم:

- خوبه من گفتم قربون چشمای بادومیت.

چشمان عسلی خوشرنگش را به سمت من تاباند و به ناز

گفت:

- خب که چی؟

من و مامان نگاهی به هم انداختیم و خندیدیم. بعد مامان

اولین بشقاب خوراک لوبیا را داد به من. وقتی داشتم رویش

گلپر می ریختم، گفتم:

- ولی مامان این رو صد درصد مطمئنم که بین تمام مردم

دنیا کسی نیست که دست و پنجه‌ی شما رو داشته باشه.

مامان که معلوم بود از تملق من خوشش آمده، ولی

۳۸ □ فردا بدون من

سرسختانه نمی خواست که به روی خودش بیاورد، به زور

لبخندش را پشت چهره‌ی جدی‌اش پنهان کرد و گفت:

- باز خدا رو شکر دستپخت من رو قابل می‌دونی

شهرزادخانم.

حالا انگار اگر با دهان نیمه‌پر جوابش را نمی‌دادم، می‌مردم.

- اگه یه تن ماهی هم می‌نداختی تنگش، دیگه نورعلی نور

می‌شد.

دُم ابروی مامان رفت بالا. مثل وقت‌هایی که پرتوقع

می‌شدم، لبش به نیشخندی از هم باز شد. شیرین هم تندی

لقمه‌ی توی دهانش را بلعید و گفت:

- مامان فردا برامون پلوی تن ماهی درست کن. خیلی وقته

درست نکردی...

نگاه من و مامان که با هم تلاقی کرد هر دو هم‌زمان زدیم

فصل اول □ ۳۹

زیر خنده. شیرین هم با سردرگمی داشت نگاهمان می کرد.
طفلك نمی دانست با ما در خندیدن همراه شود یا از این که
داشتیم به او می خندیدم مثل همیشه با دلنازکی اخم هایش برود
توی هم و قهر کند؟

شیرین داشت چای شیرین می خورد. با لقمه های نان و پنیری
که مامان برایش تندتند می گرفت. من پشت پنجره ایستاده
بودم. داشتم به باران همراه با برف ریزی که می بارید نگاه
می کردم. از درز پنجره سوز سردی به داخل می وزید و گاهی
رعشه بر تنم می انداخت و باعث می شد بیشتر در خودم میچاله
شوم. رها را دیدم که با چتری سیاه از اتاقش زده بود بیرون. با
لباس خانه و آن همه شتاب، مقصدش معلوم بود کجا است.
چتر را به گل میخ روی دیوار بیرونی توالت زد و رفت داخل.

۴۰ □ فردا بدون من

- یه لقمه دیگه بخور شیرین.

- تو رو خدا نه دیگه مامان، دلم داره درد می گیره.

ادعایی که همیشه موقع خوردن صبحانه داشت. مامان هم
دیگر اصرار نکرد و همین که شیرین برخاست، من را خطاب قرار
داد.

- تو نمی شینی صبحانه ت رو بخوری؟

صدایش را شنیده بودم، اما بی حواس گفتم:

- چی؟

و برگشتم و از روی شانه نگاهش کردم. مامان دوباره

جمله اش را تکرار کرد. گفتم:

- حالا میام.

شیرین داشت مانتوی صورتی رنگش را می پوشید.

یادم به مانتوهای تیره رنگ دوران مدرسه ی خودمان افتاد که

فصل اول □ ۴۱

همه‌ش طوسی بود یا سورمه‌ای. آدم دلش می‌گرفت وقتی اول صبحی پا به مدرسه می‌گذاشت و با موجی از دختر طوسی یا سورمه‌ای پوش مواجه می‌شد... حواسم دوباره رفت پیش رها که آمده بود بیرون. چترش را دوباره بر سر انداخته بود و داشت توی روشویی بیرونی، با آب سرد، دستانش را می‌شست. بخار غلیظی از دم‌وبازدمش، پیوسته بیرون می‌زد. آن قدر که حس کرختی‌اش تا این سوی پنجره به من هم سرایت می‌کرد. در حالی که تمام قد می‌لرزید، دوان‌دوان راه اتاقش را در پیش گرفت. با خود گفتم توی این هوای سرد، رها دل شیر داشت که به هوای قضای حاجت بیرون زد. من که از وقتی بیدار شدم تا حالا بی دل‌وجرات، پشت این پنجره پاهایم خشکید از بس با خودم در حال تفال زدنم، که بروم یا نروم؟ مامان هم چادر انداخته بود سرش که با شیرین از خانه بزند بیرون و برساندش

مدرسه. خیلی دلم می‌خواست مثل روزهای نه خیلی سرد، عادی می‌گفتم "من خودم می‌رم می‌رسونمش مامان." ولی این هوای سرد و سوزناک، جای یک تعارف خشک و خالی هم برای این فداکاری خواهرانه باقی نمی‌گذاشت. با پاهایی که دیگر پشت پنجره به گزگز افتاده بود، همچنان ایستادم و رفتن مامان و شیرین را تماشا کردم. کیف شیرین مال کلاس اولش بود، ولی آن قدر نو و تمیز نگهش داشته بود که انگار همین امسال خریده بودیمش. شیرین هم یاد گرفته بود که چطور با محدودیت‌ها و کمبودهای زندگی مان بسازد و دم نزند. آن وقت‌ها که پدر زنده بود، حال و روز بهتری داشتیم؛ دست‌کم من هر سال کیف و کفش مدرسه‌ام را نو می‌کردم و جامدادی مورد علاقه‌ام را می‌خریدم. به جای مدادرنگی دوازده‌تایی چینی، بابا هر سال برایم مداد رنگی بیست و چهارتایی آلمانی اصل

می خرید.

هرچند برعکس شیرین دختر منضبطی نبودم و تا پایان سال بیشتر از چند رنگ از آن در جعبه باقی نمی ماند، اما غصه های نداشتم؛ چون دلم قرص بود که سال بعد هم بابا برایم یک جعبه مدادرنگی اصل می خرد که می توانم پزیش را به همکلاسی هایم بدهم. با حس دلتنگی شدیدی خودم را بغل زدم "چقدر دلم برات تنگ شده بابا." هرچه فکر می کنم می بینم خیلی از حالای شیرین خوشبخت تر بودم. دست کم از بابا خاطره های خوب و خوشی داشتم که می توانستم هر وقت مثل امروز دلتنگش شدم، با خود مرورشان کنم. حتی بوی پرمهر دستانش را می توانستم هنوز با یک دنیا حسرت به مشام بکشم. وقتی خسته از کار برمی گشت و برایم خوراکی های مورد علاقه ام را می خرید و من به سمتش عاشقانه پر می گرفتم.

می‌گویند اولین مرد زندگی هر دختری پدرش است و من چه خوشبخت بودم که اولین مرد زندگی‌ام تا این حد خوب و مهربان و مهم‌تر از همه انسان بود، اما شیرین چی؟ سهمش از خوبی‌های اولین مرد زندگی‌اش خیلی کم بود. فقط چهارسالش بود که بابا را توی آن حادثه از دست دادیم. توی آن روز لعنتی که بی‌شک سیاه‌ترین روز زندگی‌مان بود، سیاه و ظلمانی. بعد از آن هم دیگر رنگی به چشم‌مان نماند، جز خاکستری. ما خانواده‌ی خوشبختی بودیم. با تمام کمبودها و نداشته‌های‌مان... با تمام دل‌مشغولی‌های دیروزی که با امروز و فردای‌مان یکی می‌شد. در کنار سفره‌ای ساده و صمیمی، زیر سایه‌ی سنگین صاحبخانه‌ای سختگیر اما خوش‌قلب و در کنار مردمان ساده‌دلی که بی‌طمع شریک درد و رنج تو می‌شدند، حس زندگی در رگ و پی‌مان جریان گرمی داشت. انگار روز و روزگار به سرسختی و

فصل اول □ ۴۵

دست‌تنگی حالا نبود هرگز. می‌شد سلام همسایه را با روی خوش جواب داد. بی‌آن که آن را به حساب چیزی بگذارند. دوستی‌ها واقعی بود و هم‌زبانی با همدلی بود که معنا می‌گرفت، اما انگار ورق ناگهان برگشت و همه چیز تندتند عوض شد. بعد از آن بهاری که با رفتن بابا گذشت، تقویم زندگی‌مان پر شد از رد پای زمستان. حالا انگار فقط ما مانده بودیم و آدم‌برفی‌ها. مگر چند سال از آن سال‌های شیرین و بی‌تکرار گذشته که همه چیز تا این اندازه دستخوش تغییر و تحول شده، آن قدر که حدیث اُنس‌والفت مردمان آن دوران بیشتر شبیه افسانه‌ها است؟ گویی دارم از صد، نه، بلکه از هزار سال پیش قصه می‌گویم. کاش می‌شد دوباره به آن روزها... به آن دوران خوش گذشته بازگشت. کاش توی این عصر ماشینی که می‌شود همه چیز را با پول خرید، بلیت تونل زمان هم فروشی بود.

با صدای قیژ باز و بسته شدن در حیاط، به خودم آمدم. مامان بود که با بسته‌های خریدی از سبزی و گوجه و سیب‌زمینی و پیاز به خانه برگشته بود. تازه فهمیدم بر سر پای بیچاره‌ام چه آمده؟ حتی دیگر نمی‌شد به مثانه‌ام نیز فشار بیشتری تحمیل کنم. در حال ترکیدن بود.

با احساس درد شدیدی که در کشاله‌های رانم حس می‌کردم، سعی کردم به زور با پاهای به خواب رفته‌ام بروم اول سفره را جمع کنم. حوصله نداشتم مامان از در نیامده، با دیدن سفره‌ی پهن، اخم‌هایش در هم شود و غرغر کند که این همه وقت داشتم چه کار می‌کردم که نه وقت کردم صبحانه بخورم و نه سفره را جمع کنم؟ باید کم‌کم آماده می‌شدم که بروم پاساژ. با این که هنوز خیلی زود بود، ولی دیگر تاب ماندن در خانه را نداشتم. به‌خصوص توی این هوای دلگیر بارانی که

فصل اول □ ۴۷

بی خود و بی جهت حس کسالت و افسردگی به آدم دست می‌داد. چقدر این زمستان طولانی شده. به روی خودم نمی‌آورم، ولی راستی که دل یخ‌زده‌ام برای بهار لک زده.

- آقا آرش؟

آرش داشت ارقام فاکتورهای پیش رویش را توی ماشین حساب جمع و تفریق می‌کرد.

- جونم؟

- ببخشید این دو سه تا شال، زده داره. نگاه کنین. یکیش نخ کش شده، دوتای دیگه هم چاپش نیفتاده. موافقین زیرقیمت بفروشیم؟

یک نگاه سرسری به شال‌های مورد اشاره‌ام انداخت.

- هر جور خودت صلاح می‌دونی.

مکث کرد و بعد دوباره سرش را از حساب و کتاب پیش رویش برداشت و زیر برق نگاه مرموزش گفت:

- یکیش رو بردار واسه خودت. پولشم نمی خواد بدی.

چی شد که یک دفعه دست و دلبازی اش گل کرده بود؟ او هیچ وقت از این کارها نمی کرد. حتی به خواهران و اقوام خودش هم به زور تخفیف مختصری می داد.

- نه. ممنون. من شال و روسری زیاد دارم. احتیاجی نیست. همون قیمت خرید می فروشم که اصل پولش برگرده و خیلی ضرر نکنین.

لبخندی که بر لب داشت به نظرم خبیثانه می آمد.

- ناز نکن دیگه. به فکر ضرر منم نمی خواد باشی. تا یه چیزی می گم، بگو چشم. اصلا یکیش رو بنداز سرت ببینم بهت

میاد؟

فصل اول □ ۴۹

مجبور به اطاعت امر نبودم، اما حوصله‌ی اصرارهای او را هم نداشتم. به اجبار و بدون این که برایم مهم باشد کدام شال را بردارم، یکی را روی سرم انداختم. توی چشمانش انگار لامپ دویست وات روشن کرده بودند.

- فوق العاده شدی... آدم دلش می‌خواد بغلت کنه و بچلوننت.
اخم‌هایم توی هم شد. از طرز حرف زدنش خوشم نیامد، همین‌طور از نگاه‌های خیره و حریصش. حس بدی داشتم. معلوم نبود باید بهای این شال اهدایی را با چه قیمتی می‌پرداختم. تندی شال را از روی سرم برداشتم. آن را تا کردم و گذاشتم سر جایش. قیافه‌ام هنوز جدی و عبوس بود.

- مرسی، ولی من نمی‌تونم قبول کنم آقاآرش.

خدا را شکر که همان لحظه دو مشتری هم‌زمان از راه رسیدند و من را از هدیه‌ی تحمیلی او نجات دادند.

شب شده بود. دیگر باید تعطیل می کردیم و می رفتیم. خم شده بودم که کیفم را از توی ویتترین جلوی پایم بردارم که آرش آمد و به بهانه‌ی مرتب کردن روسری‌های قفسه‌ی بالای سرم، پشتم قرار گرفت و متوجه شدم تنه‌اش را به تنه‌ام می‌ساید. حس چندش و بی‌زاری در من الو می‌کشید. تندی خودم را عقب کشیدم، ولی چیزی نگفتم که گستاخ‌تر نشود؛ اما دست‌بردار نبود انگار. این بار تقریباً از پشت احاطه‌ام کرد، طوری که حتی می‌توانستم صدای تند ضربان قلبش را بشنوم.

– بارون میاد. می‌خوای برسونمت؟

نفس‌هایش از آتش درونش گر گرفته بود. با حالی خراب و خمی سراسری، خودم را هرطور که بود از او کندم و از پشت ویتترین به کنار آمدم. این درست که طرفم ممکن بود گرگ درنده باشد، ولی من که بره‌ای بی‌زبان و مطیع نبودم. محال بود

خودم را در دام تعرضش گرفتار کنم.

- نه. ممنون. خودم می‌رم. خداحافظ.

و بی آن که مجالی برای وقاحت و دست‌درازی بیشتر به او بدهم، شتابان از بوتیک آمدم بیرون. داشتم در میان شراره‌های آتش خشم درونم می‌گذاختم. دلم می‌خواست یک گوشه می‌نشستم و عق می‌زدم "مردک گستاخ پلید. با چه جرأتی می‌خوای پا به حریم من بذاری؟ پیش خودت چی خیال کردی؟ هان؟ فکر کردی من از اوناشم که واسه این که پنجاه تومن هرماه به حقوقش اضافه کنی، خودش رو بهت تقدیم می‌کنه لعنتی؟! ... حاله از خودم به هم می‌خوره که دارم واسه آدم آشغالی مثل تو کار می‌کنم."

- شهرزادخانم؟ با شمام شهرزادخانم؟

آن قدر سراسیمه و آشفته در حال خروج از پاساژ بودم که

۵۲ □ فردا بدون من

صدای فرهاد را نشنیدم. وقتی برای چندمین بار صدایم زد، به عقب برگشتم. با گام‌های بلندش نزدیک من شد. اوه خدایا. نه. دلم نمی‌خواست با این حال آشوبم با او مواجه می‌شدم. این آخرین چیزی بود که می‌خواستم.

- چیزی شده شهرزادخانم؟

با دقت و نگرانی توی صورت من زوم کرده بود. قلبم از درد تیری کشید و کنج سینه‌ام بی‌صدا افتاد. صدای بی‌روح و خسته‌ی خودم را شنیدم که در جوابش گفت:

- چیزی نیست.

و قبل از این که از مقابل دیدگان پر از دلواپسی‌اش بگریزم، به حالت پرخاش و عصبی توپیدم:

- من خانم‌شاملو هستم. لطفا دیگه به اسم کوچیک صدام

نکنید.

تمام شب داشتم به این جمله‌ی خودم و نگاه‌های حیران او می‌خندیدم. نه به این که همین دو روز پیش خودم خواسته بودم او شهرزاد صدایم کند و نه به امروز که با خواهش و غضب امر کرده بودم به نام خانم شاملو بخواندم... لابد او هم پیش خودش می‌گفت با چه دختر عجیب و غریبی طرف هستم، تکلیفش حتی با خودش هم مشخص نیست. راستش من خودم هم در کار خودم مانده بودم، چه رسد به او...

عاطفه پشت خطم بود. مجال حرف زدن با او را نداشتم. باید مشتری‌ام را راه می‌انداختم. به دنبال عطسه‌های پی‌درپی که به من هشدار می‌داد به خاطر زیر باران ماندم احتمالاً سرما خورده‌ام، با دستمال کاغذی بینی‌ام را چلاندم و به مادر و

دختری که با دست خالی بوتیک را ترک می‌کردند، با لبخندی ساختگی "خوش آمدید." گفتم. بعد از این که روسری‌ها و شال‌های باز شده را مرتب کرده و سر جای‌شان برگرداندم، فرصت پیدا کردم نگاه به گوشی‌ام بیندازم. یک تماس بی‌پاسخ از عاطفه و دو تماس از مامان. چون شارژ زیادی نداشتم، پس تماس با عاطفه را بی‌خیال شدم و شماره‌ی مامان را گرفتم و فکر کردم "چی باعث شده مامان این وقت روز با من تماس بگیره؟"

- الو مامان؟ سلام.

- سلام... چرا به تلفنت جواب نمی‌دی دختر؟

لحنش توام با سرزنش بود. مثل وقت‌هایی که من دیر به خانه می‌رسیدم و با بهانه‌های تکراری چون ترافیک خیابان‌ها و نرسیدن اتوبوس، سعی در توجیه تاخیر خودم داشتم و او همه را

از حفظ بود.

- مشتری داشتم خب. بعدشم شما هیچ وقت این وقت روز

زنگ نمی‌زدی، از کجا می‌دونستم...

با چند عطسه‌ی بی‌موقع، حرف‌هایم ناتمام ماند.

- سرما خوردی؟

دوباره مهربان شد و بدخلقیش از خاطرش رفت. بینی‌ام تقریبا

کیپ شده بود و داشت از صدای تودماغی خودم خنده‌ام

می‌گرفت.

- آره. دیشب که با عاطفه یه کورس راه رو زیر بارون

پیاده‌روی کردیم، کار خودم رو ساختم.

- همینه دیگه. گاهی وقتا واقعا بچه می‌شی. آخه زیر بارون

زمستون قدم زدن داره؟ اونم تو که دم‌به‌دم سرما می‌خوری.

عاطفه از تو بی‌عقل‌تر و تو از اون بی‌فکرتر.

۵۶ □ فردا بدون من

داشت دوباره آمپرش می چسبید که من یادش انداختم برای

چی تماس گرفته؟

- حالا من رو بی خیال مامان (عطسه‌ای کردم) تا یادت نرفته

بگو با من (دوباره با عطسه) چی کار داشتی؟

- ای خدا، این قدر حرف تو حرف میاری که آدم اصل مطلب

فراموشش می شه... زنگ زدم بهت بگم باید از صاحب کارت

چندروزی رو مرخصی بگیری. فردا صبح زود عازم مشهدیم.

این ور خط از این برنامه ریزی هول هولکی مامان خشکم زد و

عطسه من را از بی حواسی پراند.

- خیره. امام رضا بی هوا طلبیدمون یا نذر و نیازی چیزی

کردی که...

حوصله نکرد به حدس و گمان خودم ادامه بدهم، پس

حرف‌هایم را برش زد و گفت:

- پدربزرگت مریضه. عمه لیلات زنگ زد و گفت همه اون جا
جمعن. خواهش کرد ما هم زود راهی شیم.
"خواهش کرد." ماما این جمله را با تاکید خاصی گفت.
خب، باید هم خواهش می کرد. طبیعی بود. حتی با وجود
غیرمنطقی بودنش. ما که با هم رفت و آمد نداشتیم. هیچ وقت.
فقط گاهی عمه ی کوچکم لایلا، تلفنی جویای حال مان می شد.
سایه ی سنگین بی مهری چنان بر رابطه ی خونی و فامیلی مان
سایه انداخته که نسبت به هم احساس بیگانگی می کنیم. برای
همین هم کسی از ما توقع ندارد که تا خبر بیماری بزرگ
خاندان شاملو را به ما دادند از روی میل باطنی و محبت قلبی
به دیدارشان بشتابیم. به نظرم این فاصله ی چندین ساله ای که
بین ما بود با هیچی پر نمی شد. نه با کوتاه آمدن آن ها و نه با
فراموشی و گذشت ما، وقتی حتی چهره ی پدربزرگم را به یاد

۵۸ □ فردا بدون من

نمی‌آوردم. لابد او هم اگر جایی من را می‌دید نمی‌شناخت. همه جمع بودند و ظاهراً فقط جای ما خالی بود. همچون تمام این سال‌های دور و درازی که بی‌خبر از ما گذشت.

- الو؟ شهرزاد؟ الو؟

به خودم آمدم. چقدر عجیب بود که برای لحظاتی واقعا در زمان و مکان معلق مانده بودم.

- بله مامان؟... حرفات رو شنیدم...

و دوباره عطسه کردم.

- خب... مرخصی می‌گیری دیگه؟

روی گوشه‌گوشه‌های قلبم نقطه‌های تاریک و سیاهی وجود داشت که حالا به هم پیوسته می‌شد. دلم می‌خواست مانند هر نوه‌ی دلسوز و خوش‌قلبی از شنیدن خبر بدحال شدن پدربزرگم توی دلم آشوب می‌شد و از این‌جا تا مشهد پر می‌گرفتم، ولی

فصل اول □ ۵۹

چه کنم که گذشته‌ی بین من و احساساتم دیواری به بلندای دیوارچین کشیده بود که گذشتن از آن سخت و ناممکن بود. حداقل به چشم امروزم...

- من نمیام مامان. شما با شیرین برو. من اقلایه بار پام رو توی خونه‌ی این به اصطلاح پدربزرگم گذاشتم و از مهر و محبتای بقیه‌ی فامیلم توی همون دیدارمون مستفیض شدم (نزدیک بود دوباره عطسه‌ام بگیرد، اما خودبه‌خود خنثی شد.) ولی شیرین توی عمرش اقوام عتیقه‌ی پدری رو ندیده. بالاخره بهونه‌ای بشه که همرو ببینم.

- چه حرفا می‌زنی شهرزاد؟ فکر نمی‌کردم این قدر بی‌عاطفه باشی. جد پدریت رو به قبله‌س. اون وقت تو دلت نمی‌خواد این دم آخری بری ببینیش؟

- نه. دلم نمی‌خواد. حالا بذار به حساب بی‌مهریم یا کینه‌ی

۶۰ □ فردا بدون من

شتریم... پدربزرگی که تا زنده و خوش خوشان شون بود، یادی از ما نکرد، انتظار حلالیتم از ما نباید داشته باشه.

صدای مامان از فرط ناامیدی و ناراحتی می لرزید و رنگ سرزنش گرفته بود.

- به هر حال این بار رو مجبوریم که بریم بهش سر بزنیم.
نمی شه که بدون تو برم. نمی گن چه دختر سرتق و حرف نشنویی تربیت کردم که نتونستم با خودم به دیدن پدربزرگش ببرم؟ عیادت بیمار ثواب داره. تو به خاطر ثوابش بیا. خدا رو خوش نمیداد اون پیرمرد رو چشم به راه بذاری... روح پدرت...
- پای بابا رو خواهشا وسط نکش مامان.

خودکار توی دستم را با عصبانیت پرت کردم روی میز.
چرخی زد و بر زمین افتاد. یک لحظه تا مرز خفه شدن رفتم و برگشتم. به یاد مظلومیت بابا که می افتادم قلبم کاسه ای خون

می‌شد.

- خودت که بهتر از من می‌دونی بابا چی کشید از دستشون؟
یک عمر بی‌گناه مورد خشم و غضبشون قرار گرفتم. از همه
چیز محروم‌ش کردن. اون قدر که بیست‌سال تموم توی فقر و
نداری ظالمانه‌ای سپری کرد و (نفسم تنگ سینه‌ام چسبید،
دستم را روی سینه سوزناکم مشت کردم.) آخرشم غریب و
بی‌کس مُرد... و همین پیرمرد سنگدلی که الان شما دارین
سنگش رو به سینه می‌زنی حتی حاضر نشد بیاد سر جنازه پسر
ته‌تغاریش. اون وقت انتظار دارین من همه‌ی اینا رو فراموش
کنم و حالا که ایشون دارن تشریف می‌برن اون دنیا، برم کنار
بالینش و بگم حلالیت کردم؟

از کی به گریه و هق‌هق افتادم که متوجه نبودم؟ وقتی زیر
گردنم از اشک خیس شد و من حتی با باله‌های شالم از پس

خشک کردن شان بر نمی آمدم.

چه بغض نباریده‌ای با من بود. از کی؟ نمی دانم. کاش زودتر از این‌ها غرور و سرسختی‌ام را کنار می گذاشتم و با دلسوزی دخترانه‌ام بر مظلومیت بابا می گریستم. تا سبکبار شوم. همان روز سیاه و شوم توی بیمارستان. همان موقع که سیاهپوش بر مزارش زانو زدم و از ته قلب سوخته‌ام بی صدا نالیدم و به اسم خواندمش و جوابی نشنیدم... وقتی احساس بی پشت‌وپناهی بر امید و آرزوهای من بی‌رحمانه خنجر می کشید و من را از هر چه خوب بود، می راند... شارژم تمام شد. می دانستم مامان بی‌دل و بی‌طاقت دوباره با من تماس خواهد گرفت، اما من منتظر تماسش نماندم. کیفم را برداشتم و شتابان از مغازه آمدم بیرون. در را قفل کردم و با سری پایین، راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم. باید صورتم را می شستم و دوباره آرایش می کردم

فصل اول □ ۶۳

و آثار گریه و ناراحتی را در چهره‌ام می‌پوشاندم. آرش کم‌کم از راه می‌رسید. حوصله‌ی فضولی‌ها و گل‌کردن مهربانی‌هایش را نداشتم.

- خیر باشه. چند روزه می‌ری؟

خودم هم باورم نمی‌شد با تمام جدیتی که برای نرفتنم به مشهد داشتم، موقع تعطیلی پاساژ، از آرش تقاضای مرخصی کنم؟ دم در مکثی کردم و توی فکر ماندم. نگاهم به فرهاد بود که با گیتاری توی دست در حال مکالمه‌ی تلفنی بود و همزمان داشت در بوتیک را قفل می‌کرد.

- نمی‌دونم. حداکثر یه هفته.

سوت‌زنان از پشت میز به کنار آمد.

- اوه. چه خبره؟ پنج روزه برگرد...

۶۴ □ فردا بدون من

و با لودگی افزود.

- دلم برات تنگ می‌شه. مگه طاقتش رو دارم؟

فقط خدا می‌دانست چقدر از این که اجازه و اختیارم دست آدم
رذلی چون او بود، حرصی و عصبانی‌ام و بدتر آن که به روی
خودم نمی‌توانستم بیاورم.

- به هر حال فکر کنم این قدر طول بکشه.

مردک به چی زل زده بود؟ لابد از این که به جای زبان
چرب‌ونرم و بدون طنازی، با این قیافه‌ی جدی و حق به جانب
تقاضایم را مطرح کرده بودم، متعجب بود. طوری که حتی
باشعور پایینش هم فهمیده بود چه اجازه بدهد و چه نه، در هر
صورت من به این سفر خواهم رفت.

- باشه. وقتی شهرزادخانم از آدم چیزی بخواد، مگه می‌شه نه

گفت؟

فصل اول □ ۶۵

توی دلم گفتم "آره تو بمیری... حالا که دیدی در هر صورت رفتنی‌ام، داری این رو می‌گی که کم نیاورده باشی."

بعد از خداحافظی با آرش، با عجله راه خروج از پاساژ را در پیش گرفتم. فرهاد همچنان داشت با تلفن حرف می‌زد. حواسش به من نبود.

- آره دارم روی اون ملودی هم کار می‌کنم. نه. به این آلبوم تون که فکر نکنم برسه... ان شالله واسه آلبوم بعدی تون... دوست داشتن ایشون؟ آره صدای خودم روش بود (با خنده‌ای خوش‌خوشانه) جدی نظر لطف‌تونه... نه. تمرین زیادی که نداشتم... همین طوری با کم‌ترین امکانات ضبطش کردم که فقط برسونم به شما...

بقیه‌ی حرف‌هایش را دیگر نشنیدم. بیرون آمده بودم. از پله‌ها پایین می‌آمدم که از پشت سر صدایم زد. با تعجب برگشتم که

۶۶ □ فردا بدون من

ببینم با من چه کار دارد؟ نفس زنان خودش را به سومین پله‌ی

مانده به خیابان رساند و پرسید:

- داشتین می‌رفتین؟

چه سوال خنده داری. با تمسخر و پوزخند گفتم:

- الان به نظرتون دارم میام یا دارم می‌رم؟

گونه‌هایش سرخ شد. "ای شهرزاد بدجنس. حالا این جوری

خجالتش نمی‌دادی نمی‌شد؟"

کمی با لکنت و با همان لحن موقر همیشگی‌اش گفت:

- بله... ب... بیخشید... سوال بی‌ربطی پرسیدم.

با خنده گفتم:

- اشکالی نداره. بیا این جوری فکر کنیم که داشتیم یه کم

سربه‌سر هم می‌داشتیم.

مکث کردم و خیره به عمق آبی چشمانش گفتم:

- حالا امرتون؟

بند کیف گیتارش را روی دوشش بالا کشید و من من کنان سرش افتاد روی سینه‌اش.

- می‌خواستم... می‌خواستم... چطور بگم؟... راستش گفتم
اگه... اگه...

داشت با این تته‌پته حرف زدنش جانم را به لبم می‌رساند.
طاقت نیاوردم.

- اگه چی آقاهراد؟ من دیرم شده. می‌خوام برم. فردا هم
مسافرم با اجازه‌تون. باید زود کارام رو بکنم که صبح لنگ
نمونم.

حالا چرا داشتم این‌ها را به او می‌گفتم؟ فقط برای توجیه
عجله‌ام بود یا واقعا مشتاق بودم که او را در جریان سفر چند
روزه‌ام قرار بدهم؟

- دارین می‌رین سفر؟

نمی‌دانم در تَن صدایش چه بود که من داشتم آن را به حساب ناراحتی و وارفتگی‌اش می‌گذاشتم؟ دختر متوهم و خیالبافی نبودم، ولی دیدم که با چه سرعتی ابرهای غم روی دریای چشمانش سایه انداخت. سکوت‌م برای تصدیق سوالش کافی بود.

- که این‌طور. پس دارین می‌رین سفر؟

و نگاه محزونش را از من دزدید. من هم با بی‌خیالی گفتم:

- آره. از یه هفته تا ده روز نیستم. می‌رم مشهد.

- خوش به حال تون... پس سفر زیارتیه.

چیزی نگفتم و گذاشتم که این‌جوری فکر کند.

لبخند محوی زد.

- پس نایب‌الزیاره باشید.

لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم.

– نگفتین امرتون چیه؟

چهره‌ی درهمش رفته‌رفته داشت به همان حالت عادی برمی‌گشت. لب‌ها کرد حرفی بزند که من عطسه‌ام گرفت و او را از گفتن منصرف کرد.

– حالا شما به سلامتی برین و بیاین. بعد که برگشتین، می‌رسم خدمتتون و عرض می‌کنم.

فکر نمی‌کردم به این خرافات اعتقاد داشته باشد و با یک عطسه‌ی من از گفتن مقصودش صرف‌نظر کند. با این که داشتم از فضولی می‌مردم، اما خیلی خودم را مشتاق نشان ندادم.

– باشه، پس فعلا با اجازه‌تون...

نگاهش با حالت خاصی توی نگاه من جا مانده بود.

– به سلامت.

۷۰ □ فردا بدون من

دستی برایش تکان دادم و از پله‌های باقی‌مانده که می‌رفتم
پایین، سر برگرداندم و به شوخی گفتم:

- یه وقت شکم‌تون رو واسه سوغات زرشک و زعفران من
صابون نزنین. خیلی وسعم برسه می‌تونم براتون جوراب بیارم.
و صدایش را شنیدم که با آهنگ خاصی در جوابم گفت:
- هرچه از دوست رسد نیکوست.

رها صورتم را با مهربانی بوسید و گفت:

- رفتی زیارت، دعا کن برام.
چیز خاصی توی نی‌نی چشمانش بود. طوری که حس کردم
از اعماق وجودش این را از من می‌خواهد. به رویش لبخند
دوستانه‌ای پاشیدم و گفتم:

- حتما... سفارشی برات دعا می‌کنم. تو هم مواظب گل

فصل اول □ ۷۱

شمعدونی من باش... یادت نره شبا ببریش توی خونه که یخ
نزنه.

شمسی خانم که دو سه قدم با ما فاصله داشت و
حرف‌های مان را شنیده بود، با مهربانی کم‌سابقه‌ای گفت:
- من حواسم هست دخترم... نگران نباش.
با تعجب نگاهم را به او دوختم و آرام گفتم:
- ممنون.

و ساکم را از دست رها گرفتم. مامان هنوز داشت با
معصومه خانم و مریم خانم خداحافظی می‌کرد. مادر مریم خانم
هم روی پله به عصایش تکیه زده بود و تندتند زیر لب دعا
می‌خواند و به سمت مان فوت می‌کرد. لحنش خالصانه و معصوم
بود. پشت سر هم می‌گفت "خدا پشت و پناه تون باشه. یا ضامن
آهو. قربون حرمت. ما رو هم بطلب بیایم پابوست. یا امام رضا."

۷۲ □ فردا بدون من

زهرا دختر معصومه خانم که سینه خیز و با مشقت بسیار خودش را از داخل اتاقشان به روی ایوان رسانده بود، با این که خوب نمی توانست کلمات را ادا کند، اما سعی کرد منظورش را هر طور شده به شیرین برساند.

- یادت نره... واسه م... ن... ن... نخودچی... کیش... کیشمیش
بیاری... از اون الن... گوها که گفتم... از اون ان... گستر نگین
قرمزا...

شیرین به طرفش رفت و با خوشرویی دستی بر سرش کشید.
- قربونت برم... معلومه که برات میارم... تازه برات گردنی
هم می خرم...

کاسه ی آب مریم خانم هنوز پشت سرمان خالی نشده بود که عاطفه هم زنگ زد. به او شب قبل پیام داده بودم.
احتمالا خواب بوده و حالا که بیدار شده پیامم را خوانده و با من

فصل اول □ ۷۲

تماس گرفته بود. عاطفه هم متعجب بود که چطور

این قدر ناگهانی عازم این سفر شده‌ایم؟

کوتاه و مختصر برایش علت رفتنمان را توضیح دادم. او هم

برای پدر بزرگم سلامتی و طول عمر آرزو کرد و سفارش اکید که

حتما با او در تماس باشم. بعد از خدا حافظی با عاطفه سوار

ماشین آژانس شدیم که شمسی خانم برایمان خبر کرده بود و

باید ما را تا ایستگاه راه آهن می‌رساند. هیچ کدام نمی‌دانستیم

آن جا چه چیزی انتظارمان را می‌کشد؟ به مامان گفته بودم برای

خودمان از روی احتیاط لباس مشکی هم برداریم. مامان با

این که این پیشنهادم را به حساب سنگدلی ام گذاشته بود اما

به حرفم گوش کرد و مثل من بلوز و روسری سیاهش را

هم توی ساک، زیر لباس های دیگرش، گذاشت ولی انگار پیش

خودش احساس گناه می‌کرد.

- خدا کنه مجبور به پوشیدنش نشییم.

با یک خانواده‌ی سه‌نفره توی یک کوپه قرار گرفتیم. پدر خانواده روزنامه دستش بود. مادر خانواده هم به محض این‌که قطار به حرکت افتاد بی‌معطلی قلاب و کاموای بنفشی را از توی نایلون زیر پایش بیرون آورد و شروع کرد به بافتن و با مامان سر صحبت را باز کردن. برای گذر زمان فکر خوبی بود. دخترشان دانشجو به نظر می‌رسید و با هندزفری توی گوشش انگار در عالم دیگری سیر می‌کرد.

شیرین در جایش آرام‌و‌قرار نداشت. آخر اولین بارش بود که سوار قطار می‌شد. من یک‌بار آن هم چند سال پیش همراه بابا و مامان با قطار راهی مشهد شده بودم. خوب یادم است من هم آن روز مثل حالای شیرین هیجان داشتم و در جایم بند نمی‌شدم. یادش بخیر. چقدر همسفر بودن با بابا خوب و

لذتبخش بود. چقدر همراهش واگن به واگن راهروها را گشتیم. چقدر از دریچه‌های باز برای بیابان‌های خشک و خالی و گون‌های زمین‌گیر شده دست تکان دادیم. چقدر او به من گفت "مواظب باش کوپه رو اشتباه وارد نشی." و من می‌گفتم "چشم بابا." و عمدا و از روی شیطنت وارد کوپه‌های اشتباهی می‌شدم و خدایامرز مجبور به عذرخواهی از مسافران می‌شد. چقدر از آن روز خاطره داشتم و به آن‌ها فکر نکرده بودم.

آخ بابا، باباجان، این خیلی بی‌رحمانه است. اصلا جفای ظالمانه‌ای است که دومین سفر عمرم را در همین مسیر با قطاری که از عطر حضور تو خالی است تجربه می‌کنم. این‌که توی راهروی هیچ واگنی و توی هیچ کوپه‌ای نمی‌شود تو را پیدا کرد، غمگین و دلشکسته‌ام می‌کند...

آخ بابا، تو کجایی که دستم را بگیری و از دریچه‌ها، بزهای

کوهی و آهوان فراری پای کوهها را نشانم بدهی؟

بی تو رسیدن به مقصدمان لطفی ندارد. باباجان حیف که
بلیت آخرین سفرت تک نفره بود والا من عاشق این بودم که
دوباره با تو همسفر شوم. کاش قطاری بود که ما را به مقصد تو
می‌رساند و ما را در ایستگاه دیدار تو پیاده می‌کرد. می‌دانی
چقدر دلتنگ تو هستیم بابا؟ می‌دانی؟ خیلی وقت است که من
دیگر دختر بابا نیستم. شاید فقط تو بدانی چقدر از آدم‌هایی که
امروز به قصد دیدارشان می‌رویم، بدم می‌آید... آن‌ها که قلب
مهربان تو را شکستند، جایی در قلب سرد من نخواهند داشت...
ابدا. می‌روم که چشم توی چشم‌شان شوم و روزگار سیاه‌شان را
از نزدیک ببینم. نگو کینه‌جو بودن خوب نیست... نگو دلت را
صاف کن. نمی‌شود بابایی. بعضی زخم‌ها هست که حتی گذر
زمان هم خوب‌شان نمی‌کند. تازه سر باز می‌کنند و سوزشش

فصل اول □ ۷۷

جان به لب ت می‌رساند. مثل زخم تنهایی شب‌هایی که تو زیر
پتو آرام با خدای خود نجوا می‌کردی که تو را شرمنده‌ی اهل
خانه‌ات نکند. در حالی که می‌توانستی صاحب بهترین‌ها باشی
ولی به میل خودت و البته به اجبار تقدیر، از خیلی چیزها
محروم ماندی و دم نزدی و ناشکری نکردی... عارت نبود که
بی‌توجه به اسم و رسم و ثروت پدری‌ات در حالی که دانشجوی
سال سوم رشته‌ی مکانیک بودی و مجبور به ترک تحصیل
شدی، در شرایط سخت زندگی لباس کارگری بر تن کنی و هر
شب با دستانی سیاه ولی رویی سفید به خانه بازگردی... جای
زخم نبودنت با هیچ مرهمی خوب نمی‌شود بابا... پس از من
نخواه با آن‌ها که دنیا را به کامت زهر کردند و برگ‌برگ
آرزوهای طلایی‌ات را به دست باد دادند، مدارا کنم و توی دلم
در میان خس‌وخاشاکی که از تخم کینه و نفرت‌م رویدند، درخت

۷۸ □ فردا بدون من

دوستی بنشانم.

فصل دوم

نیمه شب رسیدیم مشهد. شیرین خواب بود. مامان به زور بیدارش کرد. من ساک‌ها را برداشتم. خداحافظی با همسفران مشهدی‌مان کمی طول کشید. با محبت و مهربانی خاص‌شان تلفن و آدرس‌شان را به ما داده بودند که در طول مدت اقامت‌مان سری به آن‌ها بزنیم. معلوم بود مامان از این خانواده خوشش آمده.

- آدم‌های خوبی به نظر میان.

من هم همین نظر را داشتم.

- آره. خونگرم بودن. فقط دختره یه کم خودش رو می گرفت.

- نمی گرفت. فقط کم حرف بود.

شیرین خمیازه کشان گفت:

- حالا چه جوری بریم خونه‌ی بابابزرگ؟

من و مامان از طرز راه رفتنش خنده‌مان گرفته بود. از فرط

خواب‌آلودگی تلوتلو می خورد.

- عمه لیلیا میاد دنبال مون.

این را مامان گفت و از من خواست با عمه لیلیا تماس بگیرم و

خبر رسیدنمان را به او بدهم. با اکراه قبول کردم، اما همین که

تماس برقرار شد گوشی را دادم به مامان. او هم ناخشنود از این

رفتار لجوجانه‌ام مجبور شد جور من را بکشد. عمه لیلیا گفته بود

توی راه است. مامان تشکر کرد و وقتی شیرین را به

سرویس بهداشتی می‌رساندیم سفارش کرد با رویی خوش با

فصل دوم □ ۸۱

عمه‌لیلا بر خورد کنم و به قهر و دشمنی‌ام علنا اصرار نورزم.
چند توصیه دیگر هم کرد که من همه را با بی‌خیالی پشت
گوشم انداختم. شیرین تا رسیدن عمه‌لیلا یک چرت کوتاه دیگر
هم زد.

عمه‌لیلا فقط یک سال از بابا بزرگ‌تر بود اما از مامان
جوان‌تر به نظر می‌رسید. زنی بسیار زیبا با چشمانی درشت و
گیرا که میراث خانوادگی شاملو بود. روسری‌اش را مدل زیبایی
بسته بود. چادر گرانبه‌ای هم بر سر داشت. معلوم که بود با
آن همه دبدبه و کبکبه چادر معمولی بر سر نمی‌انداخت. وقتی ما
را با سرورویی ساده و با لباس‌های معمولی و مستعمل مقابل
خودش دید واقعا چه حسی داشت؟ آیا از این که با ما فامیل و
همخون بود احساس سرافکنندگی نمی‌کرد؟ همان‌طور که ما یا
در واقع من از این نسبت خونی و فامیلی به هیچ‌وجه مفتخر

نبودم؟ با ما برخورد گرم و خوبی داشت و سعی کرد سرمایی را که از زمستان نگاه من برمی‌خاست جدی نگیرد. به‌خصوص با شیرین خیلی گرم گرفت و تا ما را به ماشین لوکسش توی پارکینگ برساند دستش را رها نکرد.

همسر عمه‌لیلا پشت رل انتظار ما را می‌کشید. مردی که حدوداً پنجاه‌وپنج ساله، شاید هم کمتر به‌نظر می‌رسید و محاسن کوتاه و مرتبی داشت با کتی مشکی و ضخیم که مناسب هوای سرد و زیر صفر مشهد بود. برخوردش نه به صمیمیت عمه‌لیلا ولی توام با احترام و ادب بود. حتی با همسرش هم به نوعی رسمی و تشریفاتی حرف می‌زد. بعد از رعشه‌ای که تا پارکینگ تن و بدنمان را لرزاند، هوای گرم و مطبوع داخل ماشین چقدر لذت‌بخش بود.

- خب مسافرت با قطار چه حالی داشت شیرین جانم؟

فصل دوم □ ۸۳

این را عمه‌لیلا پرسید. برگشت و از روی شانه نگاه مهربانی به شیرین که بین من و مامان نشسته بود انداخت. انگار هوای سرد بیرون خواب از سرش پرانده بود. با هوشیاری و کنجکاوی کامل داشت به اطراف نگاه می‌کرد.

- خیلی خوب بود. فقط یک‌بار از روی تخت افتادم پایین.

عمه‌لیلا خنده‌ای کم‌وبیش اغراق‌آمیز سرداد.

- جدی؟ پس خوب شد هیچیت نشد.

- خیلی کیف داشت ولی. انگار تو ننوی بچه خوابیده بودیم.

رفتیم توی رستورانش تن‌ماهی خوردیم. البته کبابم داشت ولی

مامان می‌گفت معلوم نیست سالمه یا... آخ.

و با دستش پهلویش را گرفت و جای ضربه‌ای را که با آرنجم

وارد کرده بودم مالش داد. مامان و عمه‌لیلا هر دو هم‌زمان با

نگرانی پرسیدند:

- چی شد؟

شیرین با تحمل درد، چهره در هم کشید.

- هیچی.

چه عجب! زبانش برای فضولی بیشتر نچرخید. لابد از گوشمالی بعدش ترسیده بود. با چه آبوتابی داشت از جزییات سفرمان می‌گفت. خوب شد پیچش را زدم والا لابد می‌خواست بگوید برای شام هم نان و پنیر خوردیم و بدتر از آن آمار دست‌به‌آب رفتنمان را هم بگذارد کف دست‌شان. باقی راه در سکوت گذشت تا به عمارت باشکوه جناب شاملو، در یکی از لوکس‌ترین محله‌های بالای شهر رسیدیم. به قلبم که رجوع می‌کردم می‌دیدم هیچ حسی جز نفرت با من نیست. نه شور و شوقی بود، نه دلتنگی و هیجانی. مامان هم انگار حال من را داشت. برای او هم آن جا بی‌لطف حضور بابا، صفایی نداشت.

ماشین وارد باغ بزرگی شد که عمارت سفید و بزرگ حاج محمود را در بر گرفته بود. دلم می‌خواست من هم از گوشه‌گوشه‌ی این خانه یاد و خاطره‌ای داشتم و به محض ورودم موجی از خاطرات شیرین گذشته من را با خود می‌برد. اما افسوس. جز خاطره‌ای محو و فراموش شده که در پستوی ذهنم خاک می‌خورد و من از اندیشیدن به آن منزجر و گریزان بودم، جرقه‌ای نبود که شبستان خاموش و سرد ذهنم را منور کند. همین که پا به داخل قصر رویایی پدر بزرگم گذاشتم، تازه فهمیدم حتی بیش از آن‌چه که تصورش را می‌کردم از این خانه و آدم‌هایش بیزارم.

با صدای تقی که به در خورد از خواب بیدار شدم. یک لحظه فراموشم شد اصلاً کجا هستم و توی آن اتاق مجلل با تمام

۸۶ □ فردا بدون من

لوازم شیک و آنتیکش چه می‌کردم؟ گویی در زمان و مکان گم شده بودم. من هنوز داشتم کش‌وقوس می‌رفتم که مامان از

پشت در گفت:

- بیداری شهرزاد؟

با صدای خواب‌آلوده و منگی گفتم:

- بله مامان. الان در رو باز می‌کنم.

و با سستی از روی تخت آمدم پایین. مامان لباس ساده اما

زیبایی بر تن داشت. رنگ سبز زیتونی پارچه‌اش به انتخاب من

بود و خودش سفارشی دوخته بود.

- ظهر شده.

به داخل برگشتم و مقابل آینه قرار گرفتم. منتظر ماندم چیز

دیگری بگوید اما انگار فقط آمده بود وقت را به من اعلام کند

و برود.

کش دور موهایم را باز کردم.

– شیرین هنوز خوابه؟

مامان و شیرین توی اتاق بغلی که بزرگ‌تر هم بود، اسکان

پیدا کرده بودند.

– نه. اون از منم زودتر بیدار شده. با عمه‌لیلاش به عیادت

پدربزرگت رفته.

برس را از توی کیفم درآورده و قبل از این که به موهایم

بکشم، با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

– رفته بیمارستان؟

مامان لب تخت نشست. نگاهش به من بود ولی انگار من را

نمی‌دید.

– نه. پدربزرگت توی خونه بستریه. یعنی تازگیا از بیمارستان

مرخص شدن.

برگشتم و رو به آینه، شروع کردم به برس کشیدن.

- پس لابد حالش اونجورام که می‌گن وخیم نیست.

نمی‌فهمم با این حساب ما رو چرا کشوندن تا این‌جا دیگه؟

چهره‌ی مامان با اخم پر شد. این همه بی‌مهری من را نسبت

به جد بزرگوارم بر نمی‌تافت.

- این جور ی نگو. خدا رو خوش نمیاد. پدر بزرگت سرطان

معه داره. اونم از نوع بدخیمش. دکترا ازش قطع امید کردن.

دوباره موهایم را جمع کردم و با کش بستم. مامان هنوز

داشت با سرزنش و عتاب نگاهم می‌کرد.

- تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

دنبال روسری‌ام می‌گشتم.

- شما چرا ملاقات ایشون نرفتی؟

مامان متوجه‌ی تمسخر پنهان در کلامم نبود.

- لیلاخانم گفتن فعلا نرم دیدن شون.

مامان این را با دلخوری و حزن گفت و آه کشید. دلم برایش سوخت. امان از این پدربزرگ لجبازم. این دم آخر هم انگار نمی‌خواست دست از تکبر و غرورش بردارد.

- بفرمایین. حالا هی بهم بگو من بی‌عاطفه‌ام. ولی این مرد سنگدل حتی ارزش ترحم نداره.

- نگو تو رو خدا شهرزاد. هرچی باشه اون پدربزرگ شماس. اگر مشکلی هست، اون منم. نه شما که هم‌خونشین و با هم از یه رگ‌وریشه هستین.

این رفتار بزرگوارانه و گذشت و صبوری همیشگی مامان را برنمی‌تافتم در حالی که داشتم روسری قهوه‌ای رنگم را که گل‌های درشت تیره رنگی داشت سرم می‌کردم، گفتم:

- ایشون باید بدونن اگه ما رو می‌خوان، باید شما رو هم

بخوان... تازه اگه اصلا خواستنی در کار باشه. من که فکر می‌کنم فقط واسه درخواست حلالیته که الان ما این جاییم ولاغیر.

"ولاغیر" را با غلظت تمام گفتم و همزمان برای مامان که از قیافه‌اش معلوم بود موافق حرف‌های من نیست، پشت‌چشمی نازک کردم و در ادامه با همان لحن حق به جانبم گفتم:

- مگه دروغ می‌گم مامان جان؟ این زندگی مجلل و رویایی حق ما هم هست. نیست؟ ولی می‌بینی که ازش محروم موندیم. اونم به خاطر عقده‌های فکری یه مرد خودخواه که حاضر شد به خاطر عقاید پوسیده‌ش از پسرش، پاره‌ی تن خودش، بگذره. اما حالا که یه پاش اون دنیاس فهمیده اون قدرام که فکر می‌کرد ارزشش رو نداشت. می‌تونست به جای لجبازی و تلافی، پسرش رو حمایت کنه. به جای این که

فصل دوم □ ۹۱

نداشته‌های شما رو توی سرتون بکوبه، یه کم چشم‌ماش رو باز کنه و خوبی‌های شما رو ببینه. فقط یه بار به احساس پسرش اعتماد کنه. پیش خودش سبک سنگین کنه که اصلاً چرا پسرش حاضر شده به خاطر یه دختر بی کس و کار دست از همه چیزش بکشه؟ یه بار از خودش نپرسید مگه این دختر چی داره که پسر من عاشقش شده و همه‌ی دنیاش رو به پاش ریخته؟ می‌دونی چرا؟ چون جرات این رو نداشت که با واقعیت روبه‌رو بشه. چون واقعیت برخلاف اصولی بود که ایشون ازش یک تابو ساخته و سرسختانه به همه دیکته کرده بودن. می‌دونی مامان این مرد بزرگ و سرشناس شاید برای اولین بار توی زندگیش از کسی شکست خورد. یه شکست سنگین و غیرقابل جبران و نخواست قبولش کنه و این غرور بی‌جاش بود که قربونی گرفت. اول مادر بزرگ که از فراغ فرزندش اون قدر غصه خورد

۹۲ □ فردا بدون من

تا مریض شد و مُرد و بعدش بابا که اون جووری از دست رفت.

مامان توی فکر بود. شاید دوباره قلبش از یاد و خاطر بابا در هم فشرده شده بود. اما پیش چشمان اندوهخیز من نمی شکست که مبادا دل نازک من هم باشکستنش تکه پاره شود. خیره به گل‌های قالی، دوباره آه کشید.

- چه می‌دونم عزیزم. راستش گاهی فکر می‌کنم منم نادونی کردم. نباید با پدرت ازدواج می‌کردم و باعث اختلاف و جداییش از خانواده‌ش می‌شدم. واسه من گفتن این حرفا سخته، ولی... شاید این جووری برای همه بهتر بود. شاید... شاید هم بابات الان زنده بود و هم مادرش. منم لابد با کس دیگه‌ای ازدواج کرده بودم و به این زودی بیوه نمی‌شدم و سایه‌ی بی‌پدري روی سر تو و شیرین سنگینی نمی‌کرد.

نشستم جلوی پاهایش. نگاهش مثل هوای پاییزی بود. میل

باریدن داشت.

- ولی من مطمئنم اگه شما و بابا با یکی دیگه ازدواج کرده بودین، اون زندگی گرم و عاشقانه‌ای رو که با هم داشتین، دیگه تجربه نمی‌کردین.

- شاید، ولی...

مکث کرد. لب برچید و بعد بی‌آن که دنباله‌ی حرف‌های قبلش را بگیرد، شمرده گفت:

- به هر حال ما نیومدیم این‌جا که گذشته رو نبش قبر کنیم یا دنبال حق و حقوقمون باشیم.

بعد آرام بر پشت دستم نواخت و به رویم لبخند زد، هرچند بی‌رمق و گذرا؛ ولی گرم و مهرآمیز. سرم را روی زانوانش گذاشتم و تا قبل از این که شیرین با سروصدای مخصوص خودش وارد اتاق شود در همان حال باقی ماندم.

- الان حاج خانم پیش ایشونه... وقتی از اتاق اومد بیرون، با

هم می‌ریم.

این را عمه لایلا گفت و مقابلم روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره نشست. کسی پرده‌های حریر را کنار کشیده بود. آفتاب هم پهن شده بود وسط هال. گل‌های زینتی که گوشه و کنار خانه پای پنجره‌ها به چشم می‌خوردند، زیر پرتو نور می‌درخشیدند. داشتم به منظره‌ی باغ نگاه می‌کردم. مامان و شیرین توی باغ مشغول قدم زدن بودند. کاش من هم با آنها رفته بودم.

- توی فکر چی هستی شهرزادجان؟

دل‌م می‌خواست می‌گفتم "هیچی." و خیال خودم و او را

راحت می‌کردم ولی اصلاً انگار ناگهان از دهانم در رفته بود.

- به اون روزی که برای اولین بار با بابا و مامانم پا توی این
خونه گذاشتیم.

هر دو دستش روی میز بود. حتی توی خانه هم بلوز آستین
بلند تنش بود و روسری روشنی بر سرش. انگار حتی در و دیوار
خانه هم نامحرم بودند.

- اون روز رو منم خوب یادمه. مامان طفلک داشت آخرین
نفساش رو می کشید. ولی همهش چشمش به در بود که شما از
راه برسین.

- بیشتر چشم به راه بابام بودن، نه ما.

این را با دلخوری گفتم و دوباره رویم را به سمت پنجره
گرفتم. دستهایم تا نزدیکیهای دست من پیش آمد. چی شد
که از گرفتن شان منصرف شد، نمی دانم. شاید در آخرین لحظه
چشمش به ناخنهای لاک زده ام افتاد. چقدر مامان گفت

پاکشان کنم. لجبازانه گوش نکردم.

- ولی از دیدنتون خیلی خوشحال شد.

و بعد از گفتن این جمله که شاید خودش هم چندان به آن ایمان نداشت با نگاهی خیره منتظر ماند تا واکنشی نشان بدهم و البته خیلی زود ناامید شد.

- دانشگاه می‌ری؟

چه سوال انحرافی به موقعی. با یک تیر دو نشان می‌زد. هم آن بحث کذایی را فیصله می‌داد و هم از جزئیات زندگی من بیشتر سر درمی‌آورد. وقتی گفتم "نه" به وضوح آه از نهادش برآمد. گویی حرف عجیبی شنیده بود. ناباورانه نگاهم می‌کرد.

- این رو که جدی نمی‌گی؟

از بهت و حیرتی که با رنگ نگاهش درآمیخته بود، داشت خنده‌ام می‌گرفت. یعنی واقعا این که دانشگاه نمی‌رفتم، از

عجایب روزگار بود؟

– ادامه تحصیل و دانشگاه رفتن، مال از ما بهتروناس. من
مجبورم کار کنم که دستم جلوی کسی دراز نشه.
مطمئن بودم نیش تلخی که در پس کلامم نهفته بود، تا
عمق وجودش رسوخ کرده. بی آن که حتی پلک بزند، نگاهش
هنوز با بهت به چهره‌ی بی خیال و پرتمسخرم آویزان بود. با
شنیدن صدای پایی از پشت سر، حواس هر دو نفرمان پرت شد.
حاج خانم بود. دیشب وقتی از راه رسیدیم، تسبیح به دست و
چادر نماز بر سر به استقبال مان آمده بود. عمه لیلیا می گفت برای
سلامتی پدر بزرگ نذر کرده چهل شب نماز شب برپا کند.
حاج خانم از بستگان پدر بزرگ بود و یک سال بعد از فوت
مادر بزرگ، به عقد پدر بزرگ در آمده بود تا پیر مرد بقیه‌ی عمرش
را تنها و بی همدم سپری نکند. چارقد سفیدی بر سر داشت.

حتی یک تار مویش هم پیدا نبود.

- لیلاجان مادر... حاجی منتظره.

از لهجه‌ی مشهدی‌اش خوشم آمده بود.

نگاه معنی‌داری به من انداخت. نسبت به این زن احساس بدی نداشتم. از آینه‌ی چشمانش می‌شد قلب صاف و ساده‌اش را دید. معلوم بود که لیلا و شاید هم دیگر اعضای خانواده‌ی شاملو طی این سال‌ها او را به جای مادرشان پذیرفته بودند. این را می‌شد از محبت و احترام متقابلی که بین‌شان بود، فهمید.

- الان می‌ریم مادرجون.

و به حالت آماده‌باش نگاهم کرد و من هم برای این‌که

بی‌میلی‌ام را بروز ندهم کوچکترین تلاشی نکردم.

همین‌که از جا برخاستیم، حاج‌خانم خطاب به عمه‌لیلا گفت:

- پدرت گفته فقط شهرزاد خودش بره دیدنش دخترم.

فصل دوم □ ۹۹

من و عمه لیلیا نگاه مرددی به هم انداختیم. خیلی بد شد. می توانستم به پشتوانه‌ی همراهی عمه لیلیا با خودم دلگرم باشم و استرسی را که بی اختیار با من بود از خود دور کنم. عمه لیلیا با گفتن "باشه. امر امر آقاچونه." با لبخند همدلانهای بدرقه‌ام کرد. با قلبی پر تپش و نفسی حبس مانده در سینه از او و حاج خانم جدا شدم. پاهایم گویی داشت من را به مسلخ می کشاند. نا و جرات پیش رفتن نداشت. اتاق پدر بزرگ انتهای یک راهروی عریض رو به باغ بود. دستم که به دستگیره‌ی در رسید، چهره‌ی مظلوم بابا آمد در نظرم. جایی از قلبم تیر کشید و سوخت. در را باز کردم و آرام رفتم داخل.

اتاق پدر بزرگ بسیار بزرگ و با لوازم لوکسی مبله شده بود. با ربدو شامبر سورمه‌ای روی تخت مثبت کاری شده‌ی طلایی رنگ و باشکوهی که من فقط نظیرش را توی فیلم‌ها دیده

۱۰۰ □ فردا بدون من

بودم، آرمیده بود. مثل شاهی که کم کم قدرت و جذبه‌اش رو به زوال می‌رفت. با چهره‌ی چند سال پیشش تفاوت زیادی داشت. موهای کم‌پشت و سفید سرش و نیز اندام مچاله شده‌اش حکایت از دوران سخت شیمی‌درمانی داشت. نگاه روشنش اگرچه شیشه‌ای و سرد بود اما با برق آشنایی به پیشوازم آمده بود. وقتی دید در سکوت سرد و سنگینی محو تماشایش هستم، با صدای دورگه و ضعیفی گفت:

- چرا ماتت برده؟ بیا نزدیک‌تر... بیا پیش پدربزرگت.

هه. "پدربزرگت" شاید اگر وقتی دیگر بود، هر زمانی به جز همین حالا که داشت دلم تحت تاثیر قیافه‌ی تکیده و رنجورش به حالش می‌سوخت، به این حرفش با صدای بلند می‌خندیدم. وقتی داشتم آخرین قدم‌ها را بین خودم و تخت او پر می‌کردم فکر کردم "ما اون قدر از هم دوریم که حتی اگه دستامونم به

هم برسه، باز راه قلبامون از هم جداس، پدربزرگ."

- چقدر شبیه پدر خدایامررتی.

- فقط چشمام به اون رفته، والا من خیلی شبیه مامانم.

شاید بهتر بود بعد از این همه سال این دیدار با مکالمه‌ی دوستانه‌تری آغاز می‌شد. مثلاً او اول به من خوش‌آمد می‌گفت و من هم جوایای حالش می‌شدم. اما انگار اختیار کلام دست خودمان نبود. شاید از دیدن هم هیجان‌زده بودیم و مغرورانه به روی خودمان نمی‌آوردیم. نگاهش روی صورت‌م می‌خکوب مانده بود. لابد فهمیده بود که دارم با او لج می‌کنم. وقتی لجباز می‌شدم چشمانم من‌را لو می‌داد. او که مرد بی‌تجربه‌ای نبود. می‌فهمید به سادگی نمی‌خواهم با او موافق باشم. چقدر از نزدیک پیر و شکسته نشان می‌داد. چیزی حدود ده سال بیشتر از سن واقعی خودش. از این همه کهولت و شکستگی چقدرش

۱۰۲ □ فردا بدون من

سه‌م به سوگ نشستن برای پسر کوچک و عزیزش بود که
زمانه داغش را به دلش گذاشته؟

- خیلی خوشحالم که این‌جایی... وقتی لایلا گفت میان، من
چشم از این در برنداشتم.

با تمام بی‌حس‌وحالی‌اش می‌توانست کلمات را شمرده و
آهنگین و با لهجۀ کمی نسبت به حاج‌خانم ادا کند. هنوز
مرد پر جذبه‌ای بود و با نگاه نافذش آدم را تحت‌تاثیر قرار
می‌داد، حتی من را که سرسختانه می‌خواستم از مدار جذبه‌اش
دور بمانم.

- اگه اصرار مامان نبود، شاید الان این‌جا نبودیم.

لب باز کرد چیزی بگوید که سرفه‌امانش نداد. نمی‌دانم چرا
دستپاچه شده بودم؟ دلم می‌خواست برایش کاری می‌کردم تا
سرفه‌هایش بند بیاید. انگار داشت نفس کم می‌آورد. ترسیده

فصل دوم □ ۱۰۲

بودم. بله واقعا ترسیده بودم مبادا نفسش بند بیاید. همین که چشمم به پارچ آب روی میز کنار تختش افتاد معطل نکردم. برایش توی لیوان آب ریختم و کمک کردم آن را بنوشد. جرعه جرعه نوشید و بعد با دستش لیوان را پس زد. من هم به عطسه افتادم، چهارتا پشت سر هم. با تعجب نگاهم می کرد.

- حتما توی راه که می اومدین سرما خوردی؟

خدا را شکر جعبه ی دستمال کاغذی همان جا روی میز بود. دستمالی از آن کشیدم بیرون. دماغم داشت می سوخت.

- نه. از دو روز پیشه. حالا خیلی بهترم.

نمی دانم نگاه های خیره اش را باید به حساب نگرانی اش می گذاشتم یا نه؟ هرچند در هیچ کجای ذهنم نمی شد ردی از خاطره ی مهربانی اش جست. اصلا نمی دانستم وقتی مهربانی اش گل می کند قیافه اش چه شکلی می شود؟

- می تونی بری.

او این را با صدای خسته و زنگداری گفت. بعد از نگاه مبهوت من، بی تفاوت گذشت و چشم به پنجره‌ها دوخت. حرصم گرفته بود. انتظار این گفتگوی کوتاه و خشک و خالی را نداشتم. فکر می‌کردم با من کمی از گذشته‌ها خواهد گفت. از روزهایی که با دلتنگی برای پسر کوچکش به سختی از سر گذرانده بود. این که از گذشته پشیمان است و هر دم آرزو می‌کند ای کاش می‌توانست گوشه‌ای از آن را جبران کند. اما هیچ اشاره‌ای به آن همه نقطه‌چینی که بین ما فاصله انداخته بود نکرد. گویی می‌خواست دست کم به خودش ثابت کند هنوز چیزی عوض نشده و خیلی چیزها هست که قرار است به روال سابق پیش برود. پیرمرد انگار دستم انداخته بود یا شاید هم دیگر حوصله‌ام را نداشت. آیا با نوه‌های دیگرش نیز برخوردش

فصل دوم □ ۱۰۵

همین‌طور جدی و بی‌ملاطفت بود یا چون صمیمیتی بین ما وجود نداشت این‌قدر زود از مصاحبت با من خسته شده؟ خیلی دلم می‌خواست بی‌تفاوت بودم و این‌که عذرم را خواسته اهمیت چندانی برایم نداشته باشد، اما این‌طور نبود. احساس خشم دوباره در من اوج گرفته بود. این‌که دست‌کم گرفته شده بودم سخت آزارم می‌داد. سخت بود این‌که به روی خودم نیاورم. بی‌آن‌که چیزی بگویم در امتداد نگاه سنگینی از اتاقش آمدم بیرون. همین‌که در را پشت سر خودم بستم یک نفس عمیق کشیدم. سینه‌ام داشت می‌سوخت. من... چرا این‌جا هستم؟ لعنت به من که جوابش را نمی‌دانستم.

مامان شیرین را به حمام برده بود. عمه‌لیلا داشت توی آشپزخانه به انسیه کمک می‌کرد. داشتند برای مهمانی شام

۱۰۶ □ فردا بدون من

تدارک می دیدند. مامان گفته بود عمومحمد و عمه‌لعلیا به اتفاق خانواده‌های شان شب به آن جا می آیند و این اصلا خبر خوشحال کننده‌ای برای من نبود. دلم نمی خواست به همین زودی با آن‌ها مواجه شوم. اگر دست من بود این مهمانی را به هم می زدم. تا آن جا که من می دانستم دو دختر عموی بزرگم چندسال پیش به خانه‌ی بخت رفته بودند. پسر و دختران عمه‌لعلیا هم همین طور. در مورد پسر عمویم، فراز، چیزی نمی دانستم. ظاهرا هنوز ازدواج نکرده، ولی اگر قرار بود بقیه با اعضای خانواده‌های شان تشریف فرما شوند این جا چقدر شلوغ‌پلوغ می شد. من که هیچ حوصله‌اش را نداشتم.

توی حال روی صندلی مشرف به پنجره نشسته بودم و داشتم جواب پیامک عاطفه را می دادم که حاج خانم به طور ناگهانی آمد و کنارم نشست. توی یک دستش تسبیح و توی دست

فصل دوم □ ۱۰۷

دیگرش گوشی موبایل بود. با این که از این حرکتش غافلگیر و کم‌وبیش معذب شده بودم، اما به جای هرگونه واکنش نامطبوعی، به روی چهره‌ی آرام و مهربانش لبخند زدم. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه حساب این زن را از بقیه جدا گذاشته بودم. شاید چون از شاملوها نبود. از دسته‌ی کسانی که به پدرم و ما ظلم کرده بودند.

- می‌شه این پیام رو برام بخونی دخترم؟ نمی‌دونم عینکم رو کجا گذاشتم.

از این درخواستش غافلگیر شدم. یعنی ممکن بود پیام چه کسی باشد؟ تا آن جا که من می‌دانستم او بچه‌ای نداشت و از همسر اولش به خاطر نازایی طلاق گرفته بود. پس... نگاهم هنوز به قیافه‌ی منتظرش بود. چقدر مشتاق به نظر می‌رسید. اما صبوری پیشه کرد و من را بی‌خودی به تعجیل وانداشت. با

۱۰۸ □ فردا بدون من

تردید گوشی را از دستش گرفتم. هنوز داشت تسبیح می‌گرداند. اما چشم از من بر نداشته بود. صندوق پیامکش پر بود از پیام‌های تبلیغاتی. فقط دو پیام نخوانده بود. آن‌هم از کسی به اسم امیرعطا. پیامک اول را باز کردم. خیلی دلم می‌خواست قبل از خواندنش می‌پرسیدم "این امیرعطا کیه؟" ولی نمی‌شد. این مصداق فضولی توی روز روشن بود. آرام و شمرده شروع کردم به خواندن.

"سلام عمه‌خانم. نشد با هم حرف بزنیم. این‌جا خط خوب آنتن نمی‌ده. ان‌شالله که حال شوهرعمه رو به بهبودی گذاشته باشه. معلوم نیست کی برگردم مشهد. ولی به زودی میام. سلام برسونید."

اوه. پس این جناب امیرعطا برادرزاده‌ی حاج‌خانم بودند. با بال سفید روسری‌اش داشت اشک گوشه‌ی چشمانش را می‌زدود.

- عمه به فدات الهی امیرجانم.

و با دستش آرام بر سینه‌اش نواخت. گفتم پیام نخوانده دیگری هم از او هست تا بیشتر خوشحال شود. ذوق کرد و خواست بخوانمش.

"سلام عمه خانم. متأسفانه حالا حالاها اومدنی نیستم. چشم به راهم نباشین. لباس گرمی که برام فرستادین تازه دیروز رسید دستم. این جا هوا سرد نیست. اما باز ممنون که به فکرم بودین. راستی حال آقاجون چگونه؟ لطفاً من رو توی بی‌خبری نذارین. به همه سلام برسونید."

حاج خانم تسبیح می‌گرداند و آرام می‌گریست. من که نفهمیدم چرا؟ کجای این پیام‌ها گریه داشت؟ نمی‌دانم. دلم می‌خواست آرامش می‌کردم ولی چگونه؟ حتی هیچ کلام تسکین‌بخشی هم به خاطر نمی‌رسید.

۱۱۰ □ فردا بدون من

آخر از کجا می دانستم توی دلش چه خبر است؟ او همچنان
در حال گریه بود و من با عجز و درماندگی در حال تماشایش،
تا این که سروکله‌ی عمه‌لیلا پیدا شد. همین که او را گریان دید
با محبت سرش را در آغوش کشید.

- چی شده مادر جون؟

قبل از این که او چیزی بگوید، من با اشاره به گوشی روی
میز، گفتم:

- دوتا پیام براشون خوندم. البته جز سلام و احوالپرسی حاوی
مطلب خاصی نبود. ولی نمی‌دونم چرا مادر جان منقلب شدن و
به گریه افتادن؟

عمه‌لیلا انگار که چراغی توی ذهنش روشن شده باشد، سر او
را از سینه‌ی خودش جدا کرد و خیره به چشمان بارانی‌اش
گفت:

- لابد باز آقا امیر پیام دادن که حالا حالاها اومدنی نیستن؟
از حدس درست عمه لیلیا به حیرت افتاده بودم. چطور توانسته
بود بدون هیچ پرس و جوی اضافه‌ای به چندوچون ماجرا پی
ببرد؟

- همه‌ش می‌گه امروز میام، فردا میام...

حاج خانم این را گفت و دوباره زد زیر گریه. عمه لیلیا هم با
مهربانی سعی کرد از او دلجویی کند.

- این که بار اولش نیست مادر جون. هر بار که می‌ره جنوب، با
بهونه‌های جورواجور اون جا موندگار می‌شه.

آمدم دو زن را با حرف‌های شاید خصوصی‌شان تنها بگذارم و
پی کارم بروم که عمه لیلیا خطابم قرار داد و گفت:

- شهرزادجان اگه برای پاک کردن لاک روی ناخنات احتیاج
به آستن یا چیزی داری بگو تا بهت بدم.

چه حقه‌ی جالبی داشت به کار می‌برد. به جای این که مستقیماً از من بخواهد لاکم را پاک کنم، داشت مثلاً پیشنهاد کمک می‌داد. به این می‌گویند سیاست از نوع مارمولکی.

- خیلی ممنون. احتیاجی نیست.

این را با لحن خیره‌سرانه‌ای گفتم تا خیالش از چموشی من راحت شود. چقدر دلم می‌خواست به قیافه‌ی وارفته‌اش با صدای بلند بخندم. به سختی توانستم جلوی این وسوسه را در خود بگیرم. من بلند شدم و با گفتن "با اجازه‌تون می‌رم یه کم توی باغ قدم بزنم." ترکشان کردم. بگذار در تارهای عنکبوت افکارش گرفتار بماند. برای من که اهمیتی نداشت.

شیرین لباس چین‌دار زیبایی پوشیده بود که هنر دست مامان

بود.

فصل دوم □ ۱۱۳

- من و مامان هم اون کلبه رو دیدیم. آقباقر (باغبان را می‌گفت) به ما گفت که یکی به اسم امیرعطا از اون جا استفاده می‌کنه.

من که داشتم موهایم را شانه می‌کشیدم، گفتم:

- کلبه‌ی قشنگی بود. خیلی دلم می‌خواست برم توش. ولی درش قفل بود.

و بعد فوری بحث را عوض کردم.

- چه حمومی بود. کیف کردم. نیم‌ساعت لم دادم توی وان. دیگه داشت خوابم می‌برد که شما صدام زدی. منظورم به مامان بود. آرام و ساکت یک گوشه نشسته بود و داشت به آماده شدن من و شیرین نظارت می‌کرد. وقتی دیدم چیزی نگفت، کنارش روی مبل نشستم.

- چیزی شده مامان؟ یه کم پریشون به نظر می‌رسی.

عجیب بود که انکار نکرد و به تظاهر مُصر نبود. همراه با
لبخند کمرنگی که حال و احوال پریشانش را بیشتر نمایان
می کرد، گفت:

- نگران برخورد من با بقیه ی فامیل هستم. به خصوص
حاج محمد که حتی بیشتر از پدر بزرگتون مخالف سر سخت
از دواج من و پدرت بودن...

بی آن که بتوانم نگرانی اش را درک کنم، با بی خیالی گفتم:
- ولش کن ماما جان. دیگه می خوان چی کارمون کنن؟
باور کن اگه امشب کوچکترین بی احترامی به ما بشه، طرف
حسابشون من می شم.

و بعد تندی جلوی پاهاش نشستم.

- حالا بی زحمت موهای من رو بباف. می خوام بندازم روی

شونه م.

مامان مشغول بافتن شد.

- ولی نباید از زیر روسریت بزنه بیرون.

- موهام بلنده. خب چی کارش کنم؟

- جمع کن بالای سرت.

- نه.

- امان از دست تو. لااقل لاکت رو پاک کن. این قدر من رو

حرص نده دختر.

- پاکشون می کنم اما برای این که یه لاک بنفش بمالم

روشون. می دونی باید به رنگ لباس و سایه ی چشمام بیاد.

- ای خدا! پس امشب می خوای جلوی چشم همه یه نمایش

مسخره راه بندازی و آبروی من رو ببری، آره؟

من با موذی گری خندیدم و با لحن تخس و شیطانی گفتم:

- بله نمایش "کفرتان را درمی آورم شاملوها." به کارگردانی

و بازیگریه دوشیزه شهرزاد شاملو.

مامان موهایم را بافت و بعد که داشتم ذوق کنان مدل
روسی بستنم را جلوی آینه امتحان می کردم، سری جنابند و
مستاصلانه گفت:

– خدا امشبمون رو به خیر بگذرونه.

و من با بی قیدی به این حرفش خندیدم.

از خانواده‌ی عمومحمد هیچ خوشم نیامده بود. اصلا. جوری
به ما نگاه می کردند انگار با سفینه از سیاره‌ی دیگر آمده بودیم
زمین. باز به معصومه دختر بزرگ‌تر عمومحمد که یک روی
خوش نصف‌نیمه‌ای به ما نشان داد. فرشته که انگار از اول تا
آخر مهمانی یک چیز با بوی نامطبوع زیر دماغش گرفته بودند.
دور بینی انصافا خوش فرمش چین‌چین شده بود. هر دو خواهر

فصل دوم □ ۱۱۷

صاحب یک پسر و یک دختر بودند. چیزی در حد زلزله‌ای که
بیم را با همه‌ی ابهت تاریخی‌اش فرو ریخت. اما همسران
محترم و نجیبی داشتند. حتی برای یک بار هم توی چشم من
نگاه نکردند. زن عمو طیبه همین که من را با ظاهر نامتعارف در
برابر خودش دید، به گمانم تا مرز سکنه رفت و برگشت و شاید
بدتر از آن یاد تمام نماز و روزه‌های قضایش افتاده بود. قبل از
رسیدن مهمانان چقدر عمه‌لیلا و انسیه به من چشم‌غره رفتند
بلکه از رو بروم و فکری به حال موهای بافته شده و دامن
نه‌چندان بلندم بکنم. حتی جوراب شلواری مشکی هم انگار
دردی از ظاهر ناپسندم دوا نمی‌کرد. تازه با یقه انگلیسی نیمه‌باز
بلوز بنفشم چه می‌کردم؟ یا خدا! جهنم از کدام سمت بود؟

یک‌بار وقتی به آشپزخانه رفته بودم، انسیه سعی کرد با
لحن خیرخواهی نهی از منکر را به جا بیاورد یا شاید هم از

طرف عمه لایلا ماموریت داشت. ولی زهی خیال باطل. کو گوش

شنوا؟

- دخترم بگرد بین لباس پوشیده‌تر داری بپوشی؟

لهجه‌اش حتی از حاج‌خانم هم غلیظ‌تر بود.

- مگه اینا چشمه؟ یعنی الان به نظرتون بدنم پوشیده نیست؟

- خب چرا. ولی... توی این خونه تا حالا کسی این مدلی

نگشته...

- مشکل خودشونه. من ولی همیشه این مدلی گشتم جور

دیگه هم نمی‌تونم.

- ممکنه عموت اینا خوششون نیاد... یه وقت...

- یه وقت چی؟ می‌خوان چی کارم کنن؟ منم ممکنه از

لباسی که اونا تنشون می‌کنن خوشم نیاد. ولی نمیام سلیقه‌م رو

بهشون تحمیل کنم. این یه چیز کاملاً شخصیّه.

انسیه با درماندگی نگاهم کرد و دیگر چیزی نگفت. بیچاره فهمیده بود حریف منطق من نمی‌شود. عمومحمد فقط شیرین را خیلی تحویل گرفت. من که به چشمش دور از جان عزرا بیل می‌آمدم. از حیث قیافه، شبیه میانسالی پدر بزرگ بود. با ریش و سیبیل خاکستری رنگش جذاب به نظر می‌رسید. خطوط اخم بین ابروانش عمیق بود و از ترش‌رویی‌های همیشگی‌اش حکایت می‌کرد.

بر خوردش با مامان سرد و سنگین بود. اصلا عمدا می‌خواست ندید بگیردش. از طرز نگاه‌های پر شماتتش خوشم نمی‌آمد. مدام او و عمه‌لعلیا چیزهایی به هم می‌گفتند و من می‌فهمیدم که حرف‌های در گوشی‌شان مربوط به من می‌شود. چون گاهی هر دو نگاه مواخذه‌گرانه‌ای روانه‌ام می‌کردند و وقتی با هم چشم توی چشم می‌شدیم عمه‌لعلیا از تکان دادن سرش به نشان

خدا را شکر عمه‌لعلیا فقط خودش تنها آمده بود. این که کی شوهرش به رحمت خدا رفته و بیوه شده را نمی‌دانم. لابد عمه‌لیلا قبلا به مامان گفته بود. او به من گفته یا نه، خاطر من نیست. به هر حال بچه‌هایش در این مهمانی او را همراهی نکرده بودند. عمه‌لیلا هم که دو پسر داشت و هر دو را برای تحصیل به بلاد کفر یعنی آمریکا فرستاده بود. پسر بزرگ‌تر با یک دختر دورگه ایرانی آمریکایی ازدواج کرده و دومی هم احتمالا در آینده راه برادر بزرگ‌تر را پیش می‌گرفت و با یک دختر موبور چشم‌آبی ازدواج می‌کرد. به هر حال این‌ها به من مربوط نمی‌شود. زندگی خصوصی خودشان بود. شوهر عمه‌لیلا هم نمی‌آمد. دنبال چرایش نبودم چون برایم اهمیتی نداشت. انسیه به تنهایی از پس پذیرایی بر نمی‌آمد. مامان بی‌توجه به

فصل دوم □ ۱۲۱

نگاه‌های ناموافق من، به کمکش رفته بود. هیچ دوست نداشتم مامان جلوی این آدم‌های از دماغ فیل افتاده، خم و راست شود. اصلاً نمی‌فهمیدم فلسفه‌ی این مهمانی چیست؟ وقتی چشم دیدن همدیگر را نداشتیم، چه اصراری برای زیر یک سقف جمع کردنمان بود؟ جو چنان برایم سنگین و نفسگیر شده بود که من مجبور شدم با عذرخواهی کوتاهی سالن را ترک کنم. اول یک سر به آشپزخانه زدم. عمه‌لیلا هم آمده بود و داشت بر غذاها نظارت می‌کرد. بوی خورشفت فسنجان و قیمه اشتها برانگیز بود. مش باقر هم داشت روی تراس بساط کباب را فراهم می‌کرد. عمه‌لیلا رو به من که داشتم از در تراس آشپزخانه به مش باقر نگاه می‌کردم گفت:

- تا نیم‌ساعت دیگه میز شام رو می‌چینیم. پدر بزرگتم سر میز

حاضر می‌شن. نمی‌خوای لباس مناسب‌تری بپوشی دخترم؟

۱۲۲ □ فردا بدون من

فقط خدا می‌داند طفلک چقدر کوشیده بود لحنش دستوری
یا برخوردارنده نباشد. ولی در من افاقه نکرد.

- این مناسب‌ترین لباسی بود که داشتم عمه‌جان. بقیه رو

ببین چی می‌گین؟

شیرین که آن لحظه به آشپزخانه آمده بود تا آبی بنوشد، به

عنوان شاهد از غیب رسیده‌ی من، گفت:

- راست می‌گه عمه‌جون. لباسای خواهرم همه‌ش لختی

هستن. یه بلوز داره نیم‌تنه‌س. یه تاپ قرمز رنگم داره که

بندش توریه. یکی از بلوزاشم توره و اصلا انگار چیزی نپوشیده.

یه شلوار جین هم داره که انگار با چاقو پاره‌ش کردن. وقتی

می‌پوشه...

- شیرین جون تو برو دنبال بازیت. بچه‌ها منتظرتن.

مامان وقتی پیچش را زد که دیگه عمه‌لیلا کاملا وا رفته بود.

فصل دوم □ ۱۲۳

خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که به قیافه‌ی مایوس و مبهوتش نخندم. لابد داشت پیش خودش فکر می‌کرد بهتر است زیاد سربه‌سرم نگذارند که مبادا از سر لجبازی بروم یکی از آن لباس‌های اجق‌وجق و به قول شیرین "لُختی" را بپوشم. از حاج‌خانم خبری نبود. بعد از خوش‌آمدگویی به جمع، رفته بود پیش پدربزرگ. مثل این که می‌خواست ببردش حمام. با آن پوشش نامناسب به روی تراس رفتنم، دیوانگی محض بود. ولی من بی‌خیال جدی‌تر شدن سرماخوردگی موذی‌ام شدم و به مش‌باقر پیوستم. باران ریزی که از یک ساعت قبل آغاز شده بود، همچنان ادامه داشت. مش‌باقر داشت ذغال‌های برشته را با انبر زیرورو می‌کرد و سیخ‌ها را به ترتیب می‌چید رویشان. همان‌طور که داشتم با موهای بافته شده‌ام بازی می‌کردم به نزدیکش رفتم. "خسته نباشید"ی

۱۲۴ □ فردا بدون من

گفتم و او هم با خوشرویی تشکر کرد. پس قرار بود در کنار فسنجان و قیমে، کباب چنجه هم داشته باشیم. چه شام جانانه‌ای. مش باقر برای خودش از فلاسکی که همراهش بود چای ریخته بود. جدا که توی این هوای سرد بارانی چای نوشیدن داشت. تا به من تعارف کرد، نه نیاوردم. استکان چای را به دستم داد و گفت:

- سردت نیست؟

یک حبه قند درشت برداشتم و سرسختانه جلوی ارتعاش بدنم را گرفتم و به دروغ گفتم "نه" و با طمانینه مشغول نوشیدن چای شدم. نمی دانم چای طعم خوبی داشت یا به من داشت خیلی می چسبید؟ پیش رویمان یک باغ پر از درختان میوه بود. هر چند در این فصل از سال همه لخت و عور بودند ولی می توانستم پیش خودم مجسم کنم موسم بهار که از راه

فصل دوم □ ۱۲۵

برسد این جا چه بهشت برینی خواهد شد. داشتیم فکر می‌کردم
چقدر جای بابا خالی است. خیلی دلم می‌خواست بدانم از این
خانه چه خاطراتی داشت؟

با صدای بازوبسته شدن در پارکینگ و متعاقب آن تابیدن نور
چراغ‌های اتومبیلی از روبه‌رو به خودم آمدم. مش‌باقر ذوق‌کنان
گفت:

– آقافراز تشریف آوردن.

اصلاً حواسم نبود که این فراز کیست؟ بعد یادم افتاد که
ایشان پسرعموی گرامی بنده هستند. به خودم و این ذهن
نابه‌کارم باید آفرین می‌گفتم. استکان خالی را توی سینی
برگرداندم و دوباره از مش‌باقر تشکر کردم. او داشت سیخ‌ها را
به نوبت زیرورو می‌کرد که فراز از دور صدایش زد:

– مش‌باقر؟ بیا این کیسه‌ها رو با خودت ببر.

به مش باقر که ظاهراً نگران کباب‌ها بود گفتم با خیال راحت برود و من حواسم به آنها هست. خوشحال شد و با گفتن (زنده باشی دخترم) با گام‌های پرشتاب رفت که اطاعت امر کند. ایستادن نزدیک باربیکیو حسن دیگری هم داشت. کم‌وبیش گرم شده بودم. یکی از سیخ‌ها را برداشتم و گرفتم زیر نور. مثل این که آماده شده بود و باید می کشیدمش. وسوسه شدم مزه‌ی یکی را امتحان کنم اما دستم به سیخ داغ چسبید و سوخت. طاقت نیاوردم و آخ و واخ کنان رهایش کردم. صاف افتاد جلوی پای کسی با یک جفت کفش چرم قهوه‌ای رنگ. انگشت سوخته‌ام را به دهان بردم. حالا نگاه هراسیده‌ام صاف افتاد توی یک جفت چشم خیره. همان لحظه مش باقر با کیسه‌های میوه با شتاب از مقابلمان گذشت. در حالی که تا لحظه‌ی ورودش به آشپزخانه چشمش به سیخ کبابی نقش بر زمین بود. فراز جوانی

فصل دوم □ ۱۲۷

بود حدودا سی ساله با ته‌ریشی که به جذابیت چهره‌اش افزوده بود.

کاپشن چرم قهوه‌ای رنگ بر تن داشت که به شلوار تیره‌اش می‌آمد. هیچ‌کدام به هم سلام نکردیم. او محو تماشای من بود و من توی این فکر که او چقدر شبیه بابا است.

- کبابات نسوزن.

لعنتی. در اولین برخورد با اولین کلامش دستم انداخته بود. شیطان می‌گفت سیخ روی زمین را بردار و آن را توی چشمان گستاخش فرو کن. حیف که به مش باقر قول داده بودم حواسم به کباب‌ها هست والا...

- کسی بهتون یاد نداده در کنار ته‌ریش گذاشتتون باید

چشماتون رو هم درویش کنید تا تناسب به هم نخوره؟

آخیش. دلم خنک شد. این به آن در جناب فرازخان. تا تو

باشی چشم‌چرانی نکنی. با تذکر به موقعم خودش را جمع‌وجور کرد اما از تک‌وتا نیفتاد.

- یه لحظه فکر کردم منزل رو اشتباهی اومدم.

خب جواب خیلی دندان‌شکنی نبود. می‌شد دوباره چزاندش.

- انحراف اول از ذهن آدم شروع می‌شه جناب شاملو. منزل رو اشتباه نیومدید. لابد این جاتون (با اشاره به شقیقه‌ام) به بیراهه زده.

از درشتی‌ام خوشش نیامده بود. چهره در هم کشید و به غضب گفت:

- می‌بینم که زبون تندوتیزی داری دخترعمو... ولی بهتره کوتاش کنی والا ممکنه همراه با اون شراره‌های آتیشی که از زیر روسریت زده بیرون، خودم از ته بچینمش.

رو به چهره‌ی برافروخته‌اش پوزخند زدم و همان‌طور که

فصل دوم □ ۱۲۹

داشتم سیخ‌ها را یکی یکی برمی‌داشتم و لای نان می‌پیچیدم،
خونسردانه گفتم:

- شما همین که نجابت رو به چشمتون یاد بدید کافیه. از
این شراره‌های آتیشم خودبه‌خود در امان می‌مونید.
لب واکرد چیزی بگوید که در تراس آشپزخانه بازوبسته شد.
مش باقر با سیخ‌های گوجه برگشته بود.
- دستت درد نکنه دخترم...

و خم شد و سیخ نقش بر زمین را برداشت و بی‌آن که
متوجه‌ی نگاه‌های خصمانه‌ی من و جناب فراز به هم باشد، آن
را یک گوشه گذاشت. فراز وقتی دید نگاهم با خیره‌سری به او
است، واماند. خیلی واضح و مشخص، کم آورده بود. لابد
فهمیده بود من کسی نیستم که با توپ‌وتشر او درجا بزنم و این
آتش قهروغضبش را شعله‌ورتر می‌کرد. با مشت‌های گره خورده

۱۳۰ □ فردا بدون من

و نگاهی کینه‌توزانه که از مقابلم گذشت فهمیدم باید منتظر
توفان خشمم باشم. ظاهرا او هم کسی نبود که بشود در
مقابلش ابراز وجود کرد. باران ریز داشت رفته‌رفته تبدیل به پودر
برف می‌شد. موی تنم سیخ شده بود.

- شما دیگه برو داخل دخترم. سوز بدی داره میاد. یه وقت
نچای.

لبخندی تحویل مش‌باقر دادم و تصمیم گرفتم به توصیه‌اش
گوش کنم. سرما موزیانه داشت خودش را به داخل بدنم
می‌کشید. هر چقدر هم که دختر لجبازی باشم، این دلیل
نمی‌شد دستی‌دستی خودم را مریض کنم. ایدا.

مامان تندتند داشت پرده‌های مخمل سبز را کنار می‌کشید.
من هم کش‌وقوس کنان و با سستی از این پهلو به آن پهلو
می‌شدم و غر می‌زدم.

فصل دوم □ ۱۳۱

- بذار یه کم بیشتر بخوابم مامان. دیشب تا صبح خوابم نبرد.
تو رو خدا پرده‌ها رو بکش. چشمام کور شد.

مامان هم با بی توجهی داشت کار خودش را می کرد.

- بلند شو دیگه، لنگ ظهره. حاج خانم از کی داره سراغت رو
می گیره. ببینم، تو چرا اصلا اومدی توی این اتاق خوابیدی؟
برای این که از گزند نور در امان بمانم چشمانم را محکم روی
هم فشردم ولی فایده‌ای نداشت. نور خورشید همچنان توی
چشمانم سیخونک می زد.

- از گرما خوابم نبرد. نمی دونم کی درجه‌ی شوفاژ رو تا ته
باز کرده بود. سعی کردم کمش کنم ولی نشد. سرپیچش کنده
شده بود. فکر کنم کار اون ورپریده‌های معصومه و فرشته باشه.
آخه دیشب توی دستشون پیچ گوشتی دیده بودم. بچه که
نیستن اینا. اژدهای هفت سرن.

۱۳۲ □ فردا بدون من

- هیس! یواش تر! (دیگر پرده‌ای نمانده بود که بکشد کنار)
دیشب که هوا برفی و سرد بود. اون وقت تو می‌گی از گرما
خوابت نبرد؟

- خب چی کار کنم؟ شما که می‌دونی من چقدر گرمایی‌ام.
هی توی جام جنبیدم. خیس عرق شده بودم. یه کم پنجره رو باز
گذاشتم دیدم از شانسم گربه‌ها پای پنجره اپرا راه انداختن. از
خیرش گذشتم. پنجره رو بستم و بعد اومدم توی این اتاق که
خدا رو شکر خنک بود. دیگه نفهمیدم کی خوابم برد. حالا این
آفتاب گذاشت از برف دیشب چیزی هم بمونه؟

- نه. یک ساعته آب شدن.

و بعد چشمش به بدن بی لباسم افتاد. چشمانش توپخانه‌ی
آتش خشم شد.

- این جوری گرفتی خوابیدی؟

فصل دوم □ ۱۳۳

مثل بمب متحرک خودش را به لباس‌هایم روی پاتختی
رساند و یکی‌یکی پرتشان کرد سمتم.

- اون از دیشبت و اون جوری... اینم از امروزت و این جوری...
آخه من چقدر باید از دستت حرص بخورم شهرزاد؟ بگیر بپوش
تا یکی ندیدت.

بالاخره با تنبلی روی تخت نیم‌خیز شدم و بدون تعجیل مورد
نظرش، بلوز و شلوارم را پوشیدم. هر چقدر مامان از دستم
شاکمی و عارض بود، من خونسرد و بی‌تفاوت بودم.

- خب مگه چیه؟ نامحرم این جاس؟ بعدشم، گفتم که چقدر
گرمم شده بود. دیشب رو هم به خاطرم نیار لطفا.

شاید اگر خانه‌ی خودمان بود مامان این‌همه صبوری به خرج
نمی‌داد و فریادش به هوا بلند می‌شد.

- اوووف از دست تو شهرزاد. از دست تو... اگه جای من یکی

۱۳۴ □ فردا بدون من

دیگه وارد این اتاق می‌شد و تو رو توی این وضع می‌دید چی؟
داشتم یک‌راست می‌رفتم سمت میز آرایش. ماما هم چه
فکرهایی می‌کرد!

- فعلا که این اتفاق نیفتاده. بعدشم، جز ما و انسیه و
حاج‌خانم کی دیگه این جاس؟ پدربزرگم که از اتاقش بیرون
نمیاد.

و دستی روی موهایم کشیدم. قدری نامرتب شده بود. باید
دوباره بازش می‌کردم و می‌بافتمش.

- شیرین کجاس؟

- پیش پدربزرگشه.

ماما این را گفت و با همان قیافه‌ی عاصی و عبوس جلوتر از
من اتاق را ترک کرد.

پدربزرگ، این مرد پرجذبه‌ی بی‌عاطفه، دیشب با آن

فصل دوم □ ۱۳۵

حرف‌هایش باعث تعجب همه شد. شاید توی این موقعیت چندان هم غیرعادی نبود. به هر حال یک پایش لنگ‌لنگان این دنیا بود و پای دیگرش آن دنیا. حتی اگر به قدر ذره‌ای به اعتقادات خودش ایمان داشت باید نگران حسابرسی آن دنیایش باشد. پسرش که با مرگی غم‌انگیز دارفانی را وداع گفته. شاید اگر می‌توانست دل بازماندگانش را به دست بیاورد خدا از سر تقصیراتش می‌گذشت، ولی آیا به همین راحتی ما او را می‌بخشیدیم؟ همین که خیال داشت با شرط‌وشروطی خاص که هنوز از آن بی‌اطلاع بودیم، نیمی از این خانه را به نام ما کند؛ برای فراموشی آن همه بی‌مهری و بی‌رحمی او کافی بود؟ آیا می‌شد دوباره بابا را به زندگی بازگرداند؟ نه. نمی‌شد. این مرد مغرور و سرسخت هم خودش به خوبی به این امر واقف است. شاید به خیال خودش داشت با خدا معامله می‌کرد. این که به

وراث خودش وصیت کند بعد از او در مناطق محروم استان، مدرسه و بیمارستان بنا کنند و این که بخشی از ثروتش نیز صرف امور خیریه شود؛ ولی آیا همه‌ی این‌ها باعث پاک شدن صدمات و تلفاتی می‌شد که او به زندگی پسرش و به تبع آن، به ما وارد کرده بود؟ نه. به گمانم نمی‌شد. شاید بشود توی این دنیا خیلی چیزها را با پول خرید اما مسلمان بهشت را نه. ولی عجیب است که مامان مثل من فکر نمی‌کند. او معتقد است بابا از امر و فرمان پدرش سرپیچی کرده و در نتیجه مثل هر اولاد ناخلفی از یک زندگی سعادت‌مندانه محروم ماند. پس هیچ قصور و گناهی متوجه‌ی پدر بزرگم نیست و اگر هم مقصری این میان باشد لابد بابای بیچاره‌ی من است که وقتی دانشجو بود چشم و گوش بسته عاشق دختری شده که تمام نام‌نشان و شجره‌نامه‌ی زندگی‌اش لای یک پوشه‌ی

فصل دوم □ ۱۳۷

کهنه توی قفسه‌ای در یک یتیم‌خانه‌ی دور افتاده، خاک می‌خورد. ظاهراً محکوم کردن خودش خیلی راحت‌تر از صادر کردن حکم تقصیر برای کسی دیگر بود. چه بسا که اگر او سر راه فرزند ته‌تغاری حاج محمود قرار نمی‌گرفت، سرنوشت اینگونه رقم نمی‌خورد و پسری از خانواده‌اش جدا نمی‌شد.

مامان می‌گفت حاج‌خانم چندین بار سراغم را گرفته. حدس می‌زدم لابد باز از طرف جناب امیرعطا پیامکی رسیده و من باید آن را برایشان می‌خواندم. بعد از این‌که موهایم را بافتم به آشپزخانه رفتم. انسیه داشت تدارک ناهار را می‌دید. با این‌که دهه‌ی شصت عمرش را سپری می‌کرد اما تیزوچابک بود هنوز. دستپخت محشری هم داشت. دیشب به من گفته بود پدرم عاشق دیزی‌سنگی و رشته‌پلویی بود که او می‌پخت و توی بچگی‌هایش نیز هر روز از او می‌خواست "دیگچه" (یک

۱۳۸ □ فردا بدون من

نوع غذای محلی مشهدی، شبیه شیربرنج) برای صبحانه‌اش آماده کند. غذاهایی که در طی زندگی مشترکش هیچ‌وقت از مامان انتظار پختش را نداشت.

- یه روسری بکن سرت، یه وقت موهات نریزه توی غذا دخترجون.

این را انسیه با لحن پرسرزنشی گفت و من که با بی تفاوتی برایش پشت چشم نازک کردم، بدتر کفرش سرریز شد. اما جرات نکرد شانس خودش را برای تذکر بیشتر به من امتحان کند.

بوی باقالی‌پلو می‌آمد. ماهی شکم‌پر توی فر بود و کباب‌شامی هم توی روغن ماهیتابه داشت جلز و ولز می‌کرد. حاج‌خانم داشت ماهی توی فر را بررسی می‌کرد. ظاهراً همه چیز روبه‌راه بود. پرسیدم:

- با من کاری داشتین مادر جان؟

به رویم با خوش خلقی لبخند زد. پوست صاف و سفیدش

توی چارقد سفید می درخشید.

- یه زحمتی برات داشتم دخترم. نمی تونم با امیرعطا تماس

بگیرم. می خوام براش از طرف من یه پیامک بفرستی... البته

اگه الان کار مهم تری نداشته باشی.

چه زن محترم و دوست داشتنی بود. حتی اگر کار

واجب تری هم برای انجام دادن داشتم به خاطر گل روی

ماهش به تاخیر می انداختم. به این زن خوش قلب و مهربان

نمی شد نه گفت.

- کاری ندارم. الان یه چایی برای هر دومیون می ریزم و

می ریم یک گوشه میشینیم.

انسیه که داشت کباب شامی ها را زیرورو می کرد نگاهی به من

۱۴۰ □ فردا بدون من

انداخت و تصادفا مهربانی اش گل کرد.

- شما برین. من براتون چایی می ریزم و میارم.

به طرف سماور گازی که می رفتیم، به شوخی گفتم:

- شما الان بدنت گرمه انسی جون. بعد که شب نا نداری

پیش مش باقر بخوابی، مجبور می شی فحشش رو به ما بدی.

صورت سبزه ی انسیه مثل دختر بچه ها سرخ شد. با کف

دستش محکم زد روی گونه اش و لبش را گزید.

- وا!... خدا مرگم بده!... زشته این حرفا دختر جون!

استغفرالله...

و با اعتراض رو کرد به حاج خانم که داشت به من و او

می خندید.

- می بینی تو رو خدا حاج خانم؟ ما وقتی دختر بودیم جرات

می کردیم از این شوخیا با یه بزرگ تر بکنیم؟

فصل دوم □ ۱۴۱

چه لهجه‌ی شیرینی داشت. آن روز فهمیدم موقع عصبانیت
لهجه‌اش غلیظ‌تر هم می‌شود.

- برایش بنویس یه ماهه رفتی و عمه‌ی پیرت رو چشم به
رات(راحت) گذاشتی، همه‌ش یه چشمش به دره که تو بیای...
یه چشمم به گوشی که ازت خبری می‌رسه یا نه؟ بنویس برایش
اگه یه شب خوابیدم و دیگه بیدار نشدم، اون وقت دلت
می‌سوزه؛ اما دیگه پشیمونی فایده‌ای نداره... بنویس...

نمی‌دانم او پیش خودش چی فکر می‌کرد. خودکار هم دستم
بود نمی‌توانستم این پیامک که چه عرض کنم، طومار را به این
سرعت روی کاغذ بیاورم؛ چه رسد به تایپ توی گوشی که من
خیلی کند بودم.

- می‌شه یه کم آروم‌تر بگین؟ من هنوز سلام اولشم.

- اووووه! تازه سلام رو نوشتی؟ پس بگو یه روز تا شب طول

۱۴۲ □ فردا بدون من

می‌کشه.

همچین می‌گفت انگار خودش تند دست‌تر از من بود.

- نه خب... وایلی.

- چی شد؟

- هیچی گند زدم.

و بعد لبم را برچیدم. حس کردم جمله‌ی مودبانه‌ای نبود.

- وای!

در واقع به معنای واقعی کلمه گند زده بودم. دستم روی دکمه‌ی ارسال خورده و خودبه‌خود پیام نصف‌نیمه ارسال شده. اما این همه‌ی گندی نبود که آن‌طور باعث دستپاچگی‌ام شده بود. کلمه‌ی "عمه" بدون "ه" تایپ شده و بدتر از آن به جای "م" حرف "ن" افتاده بود و جمله‌ای که فرستادم در کل این بود "سلام. یک ماهه رفتی عن..."

فصل دوم □ ۱۴۳

نگاه سرگردان حاج خانم همچنان به من بود. واقعا نمی دانستم این دسته گل به آب رفته را چطور باید رفع و رجوع کنم که او گفت:

- چی شده مادر؟ چرا مهتابی شده رنگت؟

- هیچی مادر جان... هیچی...

کاش دکمه‌ی کنسل، قابلیت‌های بیشتری داشت.

صدام می لرزید. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود و این از چشمان تیزبین او دور نمی ماند. همان لحظه صدای زنگ پیامک من را از جا پراند.

حاج خانم ذوق کنان گفت:

- چه حلال زاده‌س. فکر کنم پیام خودشه، نه؟

با دستپاچگی آب دهانم را قورت دادم.

- فکر کنم. شاید...

۱۴۴ □ فردا بدون من

و با اضطراب پیام را باز کردم. کوتاه و مختصر نوشته بود

"سلام. عمه جان.....؟"

- چی نوشته؟

- هان؟

و با حواس پرتی نگاهم روی چهره‌ی مشتاق و منتظرش ثابت ماند. همان لحظه شیرین دوان دوان خودش را به ما رساند و خبر داد که پدربزرگ من را به نزد خودش فرا خوانده. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. باید حدس می‌زدم به خاطر دیشب و دادن پاره‌ای توضیحات، احضارم می‌کند ولی حالا بدترین موقع بود. باید می‌رفتم. به دروغ به حاج خانم گفتم پیام تبلیغاتی بوده و بعد از این که از حضور پدربزرگ مرخص شدم، دوباره نزدش برمی‌گردم تا پیغامش را ارسال کنم.

وای خدایا! نمی‌دانم نگران پیامد ارسال آن پیام کذایی به

فصل دوم □ ۱۴۵

امیرعطاجاناش باشم یا دلواپس استنطاق شدنم از سوی

پدربزرگ جانم؟

چه می شد پدربزرگ فراموشی داشت و شب قبل را به خاطر

نمی آورد اصلا. آه خدایا من را ببخش. راستی که چه نوهی

سنگدلی بودم من...

پدربزرگ داشت روزنامه می خواند. حدس می زدم باید

صفحه ی اقتصادی روزنامه نظرش را جلب کرده باشد. وقتی

شب قبل داشت از افتتاح هتل بین المللی جدیدش می گفت، چه

جذبه و غروری توی چشمانش بود. هنوز می شد برق زندگی را

در عمق کهربایی نگاهش دید. گویی به معجزه ی امید اعتقاد

داشت. سلام کردم. به سردی جواب داد. با این که به توصیه ی

مامان قبل از ورودم به اتاق روسری بر سر انداخته بودم، اما از

نگاه ناخشنود و گره ای که میان ابروانش افتاده بود می شد

فهمید از ظاهر من که با معیارهای ارزشی حکفرما بر محیط خانه مطابقت نمی‌کرد، تا چه حد عصبانی و ناراحت است. روزنامه را با حرکتی کم‌وبیش خشن، تقریباً مچاله کرد و آن را کنار گذاشت و از من خواست یک صندلی بردارم و نزدیک تخت بنشینم. در سکوت، اطاعت امر کردم. نشستم و با سری برافراشته توی چشمانش زل زدم. می‌دانستم از این کار من خوشش نمی‌آید. بیشتر دوست داشت در مقابلش موقر و سر به زیر باشم. مثل "یک دختر خوب" که شاید او و امثال او تعریفش کرده‌اند.

- نمی‌دونم پسر من در تربیت شما کوتاهی کرده یا باید این رو از چشم یه زن غریبه بینم که عنوان مادر رو با خودش یدک می‌کشه؟

از نظر من سوالش به شکل مرموزی جواب را نیز در پس

فصل دوم □ ۱۴۷

خود نهفته داشت. فکر کردم با چه لحن سرکوبگرانه و چالش‌انگیزی هم این گفتگو را آغاز کرده. چند لحظه‌ای غافلگیرانه نگاهش کردم. او هم ظاهراً همین را می‌خواست که همان اول خلع‌سلاحم کند، که مطیع و مظلومانه تنها گوش فرا دهم؛ ولی او من را نمی‌شناخت و خبر نداشت من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم. پس خیلی زود از شوک خارج شدم. گلوبی صاف کردم. بی‌جهت هیجان‌زده بودم. آدرنالین خونم بالا رفته بود.

– امیدوارم ارزش سهامتون بالا‌پایین نشده باشه پدربزرگ جان. یا دلتون از جای دیگه‌ای پر نباشه. چون من دیوار کوتاه خوبی برای تخلیه‌ی خشم و ناراحتی شما نیستم. خیلی زود می‌رُمیم.

این بار نوبت او بود که با پاتک غیرمنتظره‌ی من کلکش

کنده شود. طوری نگاهم می‌کرد انگار کسی جسارتا توی
گوشش سیلی زده بود. داشت از خودم خوشم می‌آمد. از حالا
معلوم بود یک تنه حریف شاملوها هستم.

- خیلی متاسفم...

- برای کی پدربزرگ؟

فهمید به طعنه این را گفته‌ام. برآشفته شد.

- برای خودم. از این که این دم آخر فهمیدم در تربیت دو تن
از نوه‌هام واقعا قصور شده تا حدی که حتی نمی‌دونن چه لباسی
مناسب تنشون هست یا نیست، پیش خودم شرمنده می‌شم.
پس همین‌جا داشت صراحتا اعلام می‌کرد که ما مایه‌ی
شرمساری و تاسفش هستیم. پیرمرد از خود راضی کاش
می‌دانستی این موضوع کاملا برای من بی‌اهمیت است. هر
چقدر می‌خواهی پیش خودت شرمنده باشی، باش. خیالی

نیست...

- سخت‌نگیرین پدربزرگ. این‌که هنوز نمی‌دونیم چه لباسی باید بپوشیم، تاسف برانگیزتر از این نیست که تا همین چند روز پیش کوچکترین نوه‌تون، یعنی شیرین، هنوز شما رو ندیده بود و حتی هیچ تصویری از خون‌هی پدریش نداشته.

به گمانم بدش نمی‌آمد من‌را هم مثل روزنامه‌ای که قبل از ورودم به اتاق توی دستش بود لوله کند و بیندازد دور. حالا او داشت با حالتی خلع‌سلاح شده تماشا می‌کرد. من هم با خونسردی توی چشمانش خیره ماندم. فکرش را نمی‌کردم مسیر بحث را به سرعت عوض کند.

- شنیدم دیشب از حدت گذشتی و خواستی به فراز درس چشم‌ودل پاکی بدی؟...

با آهی از نهاد برآمده، توی دلم غریدم "آه. پسر‌هی چغل. از

۱۵۰ □ فردا بدون من

اون ریشش خجالت نکشید؟ واقعا که. باید اسمش رو گذاشت

فرازه. مرد هم این قدر فضول و خیرچین!"

- ظاهرا مثل این که در تربیت ایشونم قصوری صورت گرفته

پدربزرگ. اگه تذکر به موقعم نبود، شب قبل درسته قورتم داده

بود.

- ساکت باش... این همه گستاخی و بی ادبی از تحمل من

خارجه...

او چون آتش بود و من چون آب... هر چقدر هم که

می خواست بسوزاندم، نمی شد. با حفظ آرامش و در کمال

خونسردی، لبخندی بر لب نشاندم.

- پس تا بیشتر از این از تحملتون خارج نشدم، با اجازه تون

همین حالا برم.

و در جایم نیم خیز شدم. جای بسی شکر بود که از دست من

سرش را به دیواری، میزی، چیزی نکوبید.

- همین حالا می‌ری یه لباس خانومانه می‌پوشی تنت و یاد می‌گیری چه جوری روسری سر کنی که یه تار موت بیرون نمونه. فهمیدی؟

لحنش به شدت دستوری و کم‌وبیش تهدیدآمیز بود و ظاهراً نباید جای هیچ‌گونه چون‌وچرایی برای من باقی می‌گذاشت اما مثل این که فراموش کرده بودند خون ایشان توی رگ‌های من نیز هست؟ من هم یک شاملو هستم و مثل خودش سرسخت و نفوذناپذیر. ظاهراً مجبور بودم هر بار این را به یادشان بیاورم.

- نمی‌دونم این رو قبول دارین هر کس می‌تونه به میل و سلیقه‌ی خودش لباس بپوشه یا نه؟ اگه قبول ندارین که اجازه بدین من براتون یه مثال بزنم. مثلاً اگه من از شما بخوام شلوارجین بپوشید یا کراوات بزنید، این کار رو می‌کنید؟

۱۵۲ □ فردا بدون من

چون نگاه منتظر جوابم را متوجهی خود دید، چهره در هم کشید و با اکراه گفت:

- معلومه که نه.

- خب، خودتون جواب خودتون رو دادین...

و با قیافه‌ای حق به جانب از جایم برخاستم. از چشمانش آتش خشم فوران می‌کرد.

- ولی تو مجبوری تا زمانی که توی خونه‌ی من هستی، مطابق حدومرزهای تعیین شده‌ی من رفتار کنی...

دل‌م به حالش می‌سوخت. پیرمرد بیچاره. چقدر تقلا می‌کرد زور و جذبه‌اش را به من تحمیل کند و بدبختانه می‌دید نمی‌تواند.

- من به میل خودم این‌جا نیومدم پدربزرگ. اما به میل خودم می‌تونم ترتیبی بدم که همین فردا از این‌جا بریم... (و با پوزخند)

فصل دوم □ ۱۵۲

می‌دونین من دختر بی بندوباری نیستم. چهارچوب‌های خاص
خودم رو دارم. ولی زیر بار حدومرز تعیین شده‌ی کسی هم
نمی‌رم. به خصوص اگه بخواد بهم تحمیل بشه.

- تو دختر فوق‌العاده گستاخی هستی. اما هنوزم برای تربیتت
دیر نشده. حتی یه اسب وحشی و سرکشم می‌شه رام و اهلی
کرد.

- این رو مطمئن پدربزرگ؟

لبخند پر تمسخری که بر لب داشتم، زیر سایه‌ی نگاه‌های
تخس و خیره‌سرانه‌ام او را به شدت توی شک و تردید انداخته
بود. وقتی با لب‌های خاموش و نگاهی مایوسانه بدرقه‌ام می‌کرد
فهمیدم نه دیگر خیلی هم مطمئن نیست که "هنوز هم
برای تربیت من دیر نشده." چون من یک اسب وحشی نبودم
که به زور شلاق رام شوم. من شهرزاد بودم. شهرزاد شاملو...

- چی شد؟ چی می‌گفتین به هم؟

سعی کردم با تظاهر به خونسردی، نگرانی را از نگاه مامان پر

بدهم.

- هیچی... خواستن مثل یه پدربزرگ دلسوز گوشم رو

پیچونن که من یادشون انداختم دیر شده.

مامان که معلوم بود از حرف‌های من چیزی سر درنیاورده

همین که خواستم از مقابله رد شوم دستم را گرفت و با

سردرگمی زل زد توی چشمانم.

- یعنی چی؟ چرا واضح‌تر حرف نمی‌زنی بفهمم چی می‌گی؟

از دست این مامان. کاش می‌دانست گاهی بهتر است نسبت

به بعضی چیزها بی‌تفاوت بود تا مثل حالا دلش این همه در

تبوتاب باقی نماند. با لجی درآمد، گفتم:

- واضح ترش اینه که بهتره هر چه زودتر جل وپلاسمون رو جمع کنیم و از این جا بریم. این جناب شاملویی که من دیدم، حتی به عزرایلم رو نمی ده، چه برسه به ما.

حتی لحن بازدارنده‌ی مامان هم نتوانست آرامم کند.

- هیس!... این حرفا چیه؟ ممکنه یکی بشنوه.

- خب بشنوه مامان جان... من دیگه این جا نمی مونم. شما می خواین بمونین. من می رم.

مامان داشت با سرگشتگی نگاهم می کرد. با دیدن حاج خانم که آب پاش دستش بود و داشت به نوبت پای گلدان ها آب می ریخت، خودمان را جمع و جور کردیم. یادم به آن پیام کذایی افتاد و بدتر دپرس شدم. مامان را با دلواپسی هایش به حال خود گذاشتم و خود را به حاج خانم رساندم. اگر می دانست برای امیرعطا جانش چه پیام آب داری فرستاده ام، همین که من را

۱۵۶ □ فردا بدون من

مقابل خودش دید، به همین راحتی لبخند مهرآمیزش را خرج من نمی‌کرد.

- فرستادی مادر جون؟

نگاهی به پیام ارسال شده‌ام انداختم "من شهرزادم. نوه‌ی جناب شاملو. اون پیام قبلی رو من فرستادم. تقصیر عمه‌خانم شما نبود. ایشون فقط دلتنگ شما هستن. همین. الانم منتظر دریافت پیام شما هستم تا براشون بخونم."

- بله. فرستادم.

و نگفتم که آن‌چه پیام ارسالی من بود، با پیام مورد نظر شما زمین تا آسمان فرق داشت.

- دستت درد نکنه دخترم. حالا خدا کنه زود بخونه و جوابش

رو بده.

فصل دوم □ ۱۵۷

- ببخشید مادر جون مگه این امیرخان کجا تشریف دارن که

نمی شه راحت با ایشون در تماس بود؟

نگاهش به رومیزی ترمه بود و حواسش شاید خیلی دورتر از

آن جا داشت پیش کسی پرسه می زد که تا اسمش می آمد، نم

باران توی چشمانش می نشست.

- توی یه منطقه دورافتاده توی جنوب... واسه یه عملیات

مین یابی رفته. همیشه می ره.

و با بال چارقد سفیدش اشک گوشه ی چشمانش را پاک کرد.

بی آن که تحت تاثیر حال و هوایش قرار بگیرم پوزخند زنان گفتم:

- اوووه! پس یه برادر بسیجی تشریف دارن ایشون؟

وقتی با تعجب نگاهم کرد، فهمیدم زبان ادبیاتم را نفهمیده.

مجبور به توضیح شدم.

- هیچی. منظورم این بود که...

با شنیدن زنگ پیام دریافتی، حرف‌هایم ناتمام ماند. ذوق کنان

گفت:

- بین پیام امیرعطاس؟

از این که مثل بچه‌ها بی‌طاقت شده بود، خنده‌ام می‌گرفت.

پیام را باز کردم. لبخندم را که دید، جواب خودش را گرفت. بله

از امیرعطا جانش بود.

- چی نوشته؟

نشد با صدای بلند بخوانم، چون پیام مربوط به من

می‌شد "سلام شهرزادخانوم. من هیچ آشنایی با شما ندارم و

نمی‌دونم چی شد که اصلا اون پیام رو برای من فرستادین.

البته کماکان منتظر عذرخواهی شما هستم. به عمه سلام

برسونید و بگین به زودی میام. ممنون."

جسته‌وگریخته و فی‌البداهه چیزهایی از خودم ساختم و به

فصل دوم □ ۱۵۹

جای پیام امیرعطا تحویل عمه‌جانش دادم. حاج‌خانم به قدری از خبر "به زودی میام" برادرزاده‌اش خوشحال شده بود که متوجه‌ی عصبانیت و برافروختگی چهره‌ی من نشد. همان‌طور که داشتم یواشکی پیام‌ها را پاک می‌کردم، توی دلم برای امیرعطا خط‌ونشان کشیدم "هه. کماکان منتظر عذرخواهی من باش برادر. یه کاره. انگار به عقل خودم نمی‌رسید ازش عذرخواهی کنم. همون بهتر که ندونی اشتباه تایی در کار بوده. اصلا پیام قبلیم نوش‌جونت و کماکان منتظر باش..."

- پس معلوم نیست کی میانم؟

- به من باشه که همین فردا میام. پدربزرگ ما هم رفتنی

نیست... ما رو الکی کشوندن این‌جا که چی، نمی‌دونم؟

- به هر حال دو سه روز دیگه که برمی‌گردین؟ یه وقت

۱۶۰ □ فردا بدون من

شیرین از درس عقب نمونه.

- شیرین که خدا رو شکر امتحانات ترمش رو داده. فعلا این جا بیشتر از همه به اون داره خوش می گذره. امروزم رفته بود پیش عمه لیلش. موقع خواب برش گردوندن. از بوتیک خبرداری؟

بعد از این که من و عاطفه دقایقی را به گفتگو درباره ی بوتیک و آمدن یار کمکی آرش که ظاهرا دوست دخترش بود و کمی دیگر از این در و آن در گپ زدیم، به هم شب به خیر گفتیم و بعد خدا حافظی کردیم. پشت پنجره ایستاده و توی تاریکی زل زده بودم به برف ریزی که داشت می بارید. تا غروب هوا خوب بود اما ناگهان باد و طوفان شد و باران گرفت و حالا هم که داشت برف می بارید. همه خواب بودند و من بیدار. انگار دوباره بد خواب شده بودم. شاید هم باز گرمای اتاق برایم کلافه کننده

فصل دوم □ ۱۶۱

شده بود. تحملش را نداشتم. پس آرام و پاورچین از اتاق خودم خارج شدم و به اتاقی رفتم که گوشه‌ی دنجی از طبقه‌ی دوم قرار داشت و دو شب قبل را نیز آن‌جا سپری کرده بودم. هوای این اتاق را دوست داشتم. مطبوع و دلپذیر بود. دور از چشمان مامان و بی‌خیال تذکراتش، لباس‌هایم را کندم و روی تخت خزیدم و بعد از چند غلٹی که زدم، نفهمیدم کی خوابم برد؟ نیمه‌های شب با شنیدن سرفه‌های کسی، چشم از هم گشودم. اول به خیالم که دچار خواب و رویا شده‌ام. بی‌آن‌که به خود بجنبم، توی تاریکی به نقطه‌ای خیره ماندم. اما همین‌که سایه‌ای را روی دیوار روبه‌رویی دیدم، هراسان از جا پریدم. خیلی جلوی خودم را گرفتم که جیغ نکشم. سایه داشت به سمت تخت می‌آمد. خدایا این شب دیگر از کجا پیدایش شده؟ نکند هنوز خوابم و دارم کابوس می‌بینم؟ ولی نه... هیچ کابوسی

۱۶۲ □ فردا بدون من

در کار نبود. حتی می توانستم صدای خش خش لباس هایش را بشنوم یا صدای بریده بریده ی نفس هایش را... نمی توانستم هیچ حدسی بزنم. دزد هم که به احتمال زیاد نبود. دزدها این همه سروصدا نمی کنند. پس آخر چه کسی می توانست باشد؟ کی؟ همین که خواست لب تخت بنشیند، با ترس و لرزی فروخورده فریاد زد:

- تو کی هستی؟

مثل فتر پرید بالا و تندی خودش را عقب کشید. نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. اگر او یک دزد باشد چه؟ یا یک قاتل فراری؟ یا... یا... چه می دانم؟ اگر همین حالا قصد جانم را کند چه؟ چرا جیغ نمی کشیدم و به جای طلب کمک، مثل احمق ها در تاریکی زل زده بودم به شبی که نمی دانستم چطور سر از آن اتاق درآورده بود؟ در میان تبوتاب نفسگیری

که داشت قلبم را از کار می‌انداخت، صدای ترسیده و غریبی
گفت:

- ببخشید... شما خودت کی هستی؟

- من... من...

دیگر نشد چیزی بگویم چون او به سرعت به سمتی رفت و
چراغ خواب روی پاتختی را روشن کرد. حالا دیگر به وضوح در
معرض دید همدیگر بودیم و داشتیم با حیرت و وهم به هم
نگاه می‌کردیم. من با دهانی باز به مرد غریبه‌ای خیره شده
بودم که اورکت مشکی قامت بلندش را پوشانده بود و محاسنی
نامرتب و اصلاح نشده داشت با موهایی کم‌وبیش ژولیده و
خیس و صاحب یکی از گیراترین چشمان سیاهی که به عمرم
دیده بودم و او با ناباوری به چهره‌ی هراسیده و گیج دختری
که... ای وای خدای من... تازه یادم به پوشش نامناسبم افتاد.

۱۶۴ □ فردا بدون من

هول و دستپاچه پتو را به دور خود پیچیدم. او هم انگار تازه فهمیده بود با چه صحنه‌ای روبه‌رو است، فوری نگاهش را دزدید ولی حتی توی تاریک و روشن اتاق هم می‌شد رگ‌های برجسته‌ی روی پیشانی و گردنش را دید.

- شما کی هستی؟ این جا چی می‌خوای؟

خودم هم باورم نمی‌شد بعد از آن همه ترس و خودباختگی بتوانم این را دوباره از او بپرسم. هنوز محجوبانه نگاهش روی زمین می‌سُرید. سرفه‌ای کرد و بعد با صدای بم و خفه‌ای گفت:

- من امیرعظام...

مکشی کرد. خواست گوشه چشمی به من بیندازد که زودی پشیمان شد و رویش را به سمت مخالف من چرخاند. اووووه. پس برادر امیرعطا ایشان بودند. چقدر هم این اسم برازنده‌اش بود. چه آشنایی و برخورد مفتضحانه‌ای. وقتی فکرش را

فصل دوم □ ۱۶۵

می‌کردم در چه وضعی من را دیده، از خجالت دلم می‌خواست

آب شوم و در دل زمین فرو روم.

- می‌شه پیرسم شما کی هستی؟

این را با لحن بسیار مودب و موقرانه‌ای پرسید. پتو را هر چه

می‌توانستم محکم‌تر به دور خود کشیدم. آب دهانم را به زور

بلعیدم و آرام و به نجوا گفتم:

- من شهرزادم...

دستی روی محاسنش کشید. نیم‌رخ آشفته‌اش را می‌دیدم. از

این متعجب بودم که حتی در آن وضع هم سراپا جذبه بود. به

دنبال یک نفس عمیق، گفت:

- ببخشید اگه ترسوندمتون. ولی من نمی‌دونستم کسی توی

این اتاقه...

- منم نمی‌دونستم اینجا اتاق شماس و قراره که بیاین.

این را با لحنی کم‌وبیش معترض گفتم. نمی‌دانم کدام یک از

ما دست پیش را گرفته بود؟ من یا او؟

- اینجا اتاق من نیست... دم صبح رسیدم و کلبه سرد بود.

عمه‌خانم من رو به این اتاق فرستاد...

پس تقصیر عمه‌جانش بود ولی خب او که گناهی نداشت.

چون نمی‌دانست من برای خواب به این اتاق کوچ کرده‌ام.

- خيله خب. لطفا شما از اتاق برین بیرون، تا من لباس

بپوشم و به اتاق خودم برم...

- نه... لازم به این کار نیست... شما بمونین. من می‌رم یه

گوشه کناری می‌خوابم.

و بعد سرفه‌هایش را توی دستانش ریخت و چرخید که برود.

من هم اصراری نکردم و در سکوتی تشویق‌کننده بدرقه‌گرش

شدم. اگر خودش داوطلبانه می‌خواست برود، خب چه بهتر.

فصل دوم □ ۱۶۷

نصف شبی از عذاب یک جابه‌جایی راحت می‌شدم و تازه مجبور
نبودم به آن اتاق گرم و خفه‌کننده برگردم. همین که دستش به
دستگیره‌ی در رسید، مکث کرد. اما خیلی من را در تب‌وتاب ننگه
نداشت.

- بهتر نبود با اون وضعیت... در اتاق رو قفل می‌کردین و
می‌خوابیدین؟

نمی‌دانم چرا لجم گرفته بود. نصف شبی نباید سربه‌سر من
می‌گذاشت.

- حق با شماست... ولی شما هم از این بابت خیلی احساس
گناه نکنید و عذاب وجدان نگیرید برادر. از قدیم گفتن یه نظر
حلاله. البته اگه نیت بد نباشه.

تقریباً به دستگیره‌ی در چنگ انداخت و آن را با فشار باز کرد.
طوری شتابان از اتاق خارج شد که انگار داشت از یک محل

بمب گذاری شده می گریخت. وقتی رفت، تا چند لحظه به جای خالی اش خیره ماندم. بعد که یادم به جمله ی آخرم افتاد و عکس العملش آمد در نظرم، خنده ام گرفت... ای شهروزاد بدجنس. این جناب برادر بیچاره را نصف شب زابراه کردی هیچ، تازه به چالش مسخره ی "اگه نیت پاک باشه، یه نظر حلاله" هم دعوتش کردی... خدا بگویم چه کارت نکند... اگر این زبان را نداشتی چی؟

او که رفت، نمی دانم تا کی و برای چندمین بار این برخورد را توی ذهنم مرور کردم و به خودم و او خندیدم. جدا که فقط می شد به این اتفاق خندید. نمی دانم چرا اولین دیدارمان طور دیگری رقم نخورد؟ مثلاً می شد صبح بیدار شویم و همدیگر را سر میز صبحانه ببینیم. نمی شد؟ چرا این جور ی؟ واقعا چرا؟ دمدم های صبح وقتی بارش برف بند آمد، من هم دوباره خوابم

فصل دوم □ ۱۶۹

برد و حتی توپوتشر مامان هم نتوانست بیدارم کند و به تلافی

آن شب عجیب و غریبی که پشت سر گذاشته بودم، تا لنگ ظهر

خوابیدم...

فصل سوم

از انسیه شنیدم که حاج‌خانم درگیر پرستاری از برادرزاده‌ی عزیزش امیرعطا است. ظاهراً دچار سرماخوردگی بدی شده و با تنی دردناک و تبار توی بستر افتاده. یادم به سرفه‌های شب قبل و نفس‌های ملتهبش افتاد. دلم برایش سوخت. بیچاره با آن حالش درگیر رویارویی غیرمنتظره‌ای با یکی مثل من هم شده بود. بوی شلغم می‌آمد. ظاهراً انسی برای دردانه‌ی حاج‌خانم سنگ‌تمام گذاشته بود. در کنار شلغم، سوپ جو هم بار گذاشته بود. مامان داشت قارچ خرد می‌کرد.

فصل سوم □ ۱۷۱

داشتم فکر می‌کردم مامان علی‌رغم دل‌پری که از ساکنان نامهربان این خانه داشت اما این‌جا احساس بیگانگی نمی‌کرد. گویی سال‌ها در صلح و دوستی عروس این خاندان بوده و تا به حال همه چیز آرام و عادی پیش رفته و بدون این‌که کدورتی در میان باشد و این‌که او عروس دلخواه این خانواده نبود، هرگز مساله حادی نبوده. وقتی به مامان گفتم به نزد حاج‌خانم می‌روم تا مهمان تازه‌وارد و مریضش را عیادت کنم، چاقو توی دستش بی‌حرکت ماند. توی نگاهش یک علامت سوال گنده بود. "چی شد که می‌خواهی بری دیدن این آدم؟" و من توی روز روشن خودم را به آن راه زدم که مثلاً ندیدم. تا آمدم بروم، زنگ خانه به صدا درآمد. انسی یک نگاه متوقعانه به من انداخت. فهمیدم تنبلی‌اش گل کرده. صدای شیرین از توی هال آمد.

- من باز می‌کنم.

۱۷۲ □ فردا بدون من

رو به انسی لبخند معنی‌داری زدم. او لب‌ولوچه‌اش را
کج و کوله کرد و گفت:

- یعنی کی می‌تونه باشه؟

مامان که هنوز پرسیان و منتظر چشم به من دوخته بود از من
خواست بروم سروگوشی آب بدهم که شیرین آمد و با خودش
خبر آمدن جناب فراز را آورد. من نگاه ناخشنودی به مامان
کردم و مامان به انسی.

- تا فهمید رفیقش برگشته، اومد بهش سر بزنه و حالی ازش

پرسه.

انسی این را گفت و چون من و مامان را در مقابل خود خنثی
و بی‌تفاوت دید، توی پرانتز افزود.

- آقافراز رو می‌گم. با امیرعطا رفیق شفیق و یارگار هم

هستن...

فصل سوم □ ۱۷۳

نماندم که به تعریف و تمجیدهای احتمالی انسی در مورد دوستی و رفاقت آن دو گوش بدهم. صدای مامان را پشت سر خود شنیدم که گفت:

- روسریت رو درست بنداز سرت شهرزاد...

اما دستم به سمت روسری ام نشانه نرفت. ابداء. ورودم به اتاقی که برای امیرعطا در نظر گرفته شده بود همزمان شد با خروج حاج خانم. قسم می خورم اگر یک آدم فضایی را آن لحظه در مقابل خود دیده بود تا این حد به حیرت نمی افتاد که وقتی من را پشت در اتاق برادرزاده اش دید.

- بله دخترم؟ کاری داشتی؟

طوری براق شد و داشت با شک و شبهه چهره‌ی من را بررسی می کرد که انگار دلش می خواست حرف راست را درسته از حلقومم بکشد بیرون. نمی دانم چه حالی پیدا کرد وقتی

خونسرد توی چشمانش زل زدم و گفتم:

- خوش آمد که نشد به ایشون بگم. اومدم اقالا حال شون رو

پیرسم.

و با گفتن "با اجازه تون" در را باز کردم و مثل نسیمی
سبکبال از کنار او که چون چوب خشکی به زمین چسبیده بود،
رد شدم.

وقتی رفتم داخل، داشت سرفه می کرد. سریع از پارچ آبی که
روی میز بود، یک لیوان برایش ریختم و به دستش دادم.
چشمانش از تب خون افتاده بود. در چهره اش حالت تعجب موج
می زد. این که من در اتاقی که او در حال استراحت بود چه
می کنم، به شکل یک علامت سوال به نی نی سیاه چشمانش
چسبیده بود. کمی آب نوشید و بعد لیوان را به دستم داد و من
تازه توانستم سلام کنم. محجوبانه جواب سلامم را داد و نگاه

فصل سوم □ ۱۷۵

منتظری به سوی در انداخت. طفلک بیچاره، حتی توی آن حال نداری اش نیز نگران تنها ماندن من با خودش زیر یک سقف بود. با تداعی حادثه‌ی شب قبل، لبخند پرتمسخری بر لب نشاندم. چه معصومانه از تعقیب صیاد نگاه من می‌گریخت. خواستم خیالش را از جهت خودم راحت کنم. ولی نمی‌دانم تا چه حد موفق بودم. با این فکر که شاید او از من می‌ترسد، با بدجنسی تفریح می‌کردم.

- نگران نباشین. مطمئن باشین که از این نزدیک‌تر نمی‌شم بهتون. چون نمی‌خوام ویروس سرماخوردگیتون به من سرایت کنه.

سرخ‌گی گونه‌هایش از تب بود یا شرم؟ نمی‌دانم.

- حالا بهترین ان‌شالله؟

با خرخر ضعیفی گفت:

- بد نیستیم... ممنون.

- فکر کنم دو هوا شدن کار دستتون داده. یه دفعه از جنوب

و گرماش، اومدین توی این هوای سرد و...

با صدای بازوبسته شدن در اتاق حرف‌هایم ناتمام ماند. هر دو

چشم به سوی در خیزانیدیم. آقافرازه بود. یادم به خودشیرینی‌اش

نزد پدربزرگ افتاد و اخم‌هایم در هم شد. او هم اگر چه لابد

انتظار نداشت با رویی خوش ازش استقبال کنم اما از گرد شدن

چشمانش کاملاً محسوس بود که از دیدن من در کنار تخت

دوستش حیران است. زیر لب سلام کردم و جواب زیرلبی هم

شنیدم. دو دوست به گرمی با هم سلام‌واحوالپرسی کردند. از

نگاه‌های سنگین و معنادار فراز خوشم نمی‌آمد. کم مانده بود

دل به دریا بزند و با گستاخی از من بپرسد "شما این‌جا چه

می‌کنی؟" آخ که اگر می‌پرسید... این حماقت را نکرد و به

جایش گفت:

– شما چطوری دخترعمو؟

نمی‌دانم چرا ولی دلم بی‌خود و بی‌جهت می‌خواست بزخم

توی ذوقش.

– تا همین پیش پای شما خیلی خوب بودم...

نیشی که در پس کلامم نهفته بود نمی‌دانم تا کجایش را

سوزاند که او را دیوانه‌وار در گردباد خشم خود پیچاند.

– در خروجی اون سمت. تا بیشتر از این حالتون بد نشده،

بهتره برین.

– ممنون از این‌که در نقش یه فلش ظاهر شدین و جهت رو

به‌هم نشون دادین. ولی نگران نباشین. حال من خیلی بدتر از

حال الان شما نیست.

و پوزخندزنان و سرزنش‌آمیز ادامه دادم.

- راستی من جای شما بودم اول خبرای دست اول رو می بردم کف دست پدربزرگ می داشتم بعد با خیال راحت می اومدم و به چاق سلامتی با رفیقم ادامه می دادم.

قیافه‌ی از همه جا بی خبر و معصومی به خودش گرفت.

- منظورتون چیه؟

هر دو انگار فراموش کرده بودیم بر بالین یک بیمار بخت برگشته حاضر هستیم و باید مراعاتش را بکنیم. او خودش به موقع این مسئله را با تک سرفه‌ای به ما متذکر شد. من با نگاهی عذرخواهانه فوری خودم را جمع و جور کردم، فراز هم. اما کماکان نگاه‌های خصمانه‌مان پنهانی با هم تلاقی می کرد.

- یه لیوان آب می‌خوای؟

این را فراز از او پرسید و جواب "نه" شنید. وقتی حس کردم سایه‌ی سنگین حضور من بر سر گفتگوی دوستانه‌ی آن دو

فصل سوم □ ۱۷۹

افتاده، ترجیح دادم بروم. هرچند می دانستم فراز چقدر از این بابت خوشحال خواهد شد، اما جهنم...

- خب. امیرعطاخان با اجازه تون من می رم... امیدوارم حالتون خوب بشه.

بعد از تشکری کوتاه، در سکوت بدرقه ام کرد. دلم می خواست آن لبخند کج مسخره را با دستهای خودم از روی لبهای فراز برمی داشتم.

با عمه لیلیا تازه از زیارت برگشته بودیم. مامان برای همسایه ها کم و بیش سوغاتی خریده بود، شیرین هم؛ البته بیشتر برای خودش و کمی هم برای زهرا دختر معصومه خانم که آمدنی قولش را داده بود. خدا را شکر که پدر بزرگ بعد از عمل جراحی اش دوران نقاهت آرام و امیدوارکننده ای را سپری

۱۸۰ □ فردا بدون من

می‌کرد. ظاهراً فعلاً از جناب عزرائیل امان‌نامه دریافت کرده و حالاً حالا رفتنی نبود. از خودم تعجب می‌کردم ولی قلباً از این بابت خوشحال بودم. به هر حال باید خودمان را برای رفتن آماده می‌کردیم. پنج روز از آمدن مان می‌گذشت و فردا جمعه بود و باید طوری برنامه‌ریزی می‌کردیم که شیرین‌شنبه در مدرسه حاضر شود. اما شیرین خودش این را نمی‌خواست و اصرار داشت بیشتر بمانیم.

- آخه چرا بریم؟ جای به این خوبی. خونه‌ی بزرگ... حیاط دلباز، حموم همیشه گرم، تلویزیون گنده، مبلای قشنگ، اتاقای خصوصی، غذاهای خوشمزه. پدر بزرگم دلش می‌خواد ما بمونیم پیشش. پس چرا نمونیم؟ خونه‌ی تهرانمون رو دوست ندارم. مامان خواهش می‌کنم بمونیم.

مامان با عجز و درماندگی نگاهش را به من دوخت.

فصل سوم □ ۱۸۱

نمی‌دانست باید جواب دختر کوچکش را که انگار طی همین چند روز پرتوقع شده بود، چه بدهد. این من بودم که با جدیت تمام توی ذوقش زدم.

- این جا هر چی هم که بزرگ و مجلل و خوب باشه، متعلق به ما نیست شیرین خانم. ما به خونه‌ی خودمون تعلق داریم. هر چی هم که کوچک و به درد نخور باشه اما مال خودمونه و اونجا سربار کسی نیستیم.

از شانس بدم، پدر بزرگ که به کمک حاج خانم با ویلچر آمده بود تا گشتی توی خانه یا شاید هم توی تراس یا باغ بزند، حرف‌هایم را شنید. خوشش نیامد و علیه آن جبهه‌گیری سختی کرد.

- این حرفا چیه که یاد بچه می‌دی؟ این جا سربار کسی نیستید... به همه سپردم توی این خونه طوری باهاتون رفتار

۱۸۲ □ فردا بدون من

بشه که حس کنید خونه‌ی خودتونه و خبر دارم که همه‌ی تلاش‌ها در راستای این بوده. ولی اگه حس سربار بودن بهتون دست داده، مطمئنم تقصیر خودتونه و ناسپاسی تون رو می‌رسونه. چون این‌جا کسی این حس رو نداره...

هنوز من چیزی نگفته و توی دام غافلگیری ام گرفتار مانده بودم که او بی‌رحمانه شلاق نگاهش را به جان مادر کشید.
- من اینا همه رو از چشم شما می‌بینم. نه زن خوب و قابلی برای پسرم بودی و نه مادر شایسته‌ای برای بچه‌ها...
- اما پدربزرگ...

آمدم در دفاع از مامان که با رنگ‌ورویی پریده و زبانی بریده، به نگاه میرغضب او چشم دوخته بود چیزی بگویم که پدربزرگ با تشری تمام‌کننده، نطقم را برید.

- وقتی حرف می‌زنم، وسط کلامم نپر. اگه درست و حسابی

تربیت شده بودی، الان نباید این رو بهت تذکر می‌دادم...
و دوباره با همان نگاه پرکینه و لحن شماتت‌بار رو به مامان
ادامه داد.

- اگه از اول با ازدواجتون مخالفت کردم، یکی از هزاران
دلایلش همین بود. که شما نمی‌تونید مادر لایقی برای نوه‌های
من باشی. کما این که نبود. دخترت رو به قدری گستاخ
بار آوردی که نه تنها برای حرفای پدربزرگش ارزشی قائل
نیست بلکه از دهن به دهن شدن با بزرگ‌ترشم ابایی نداره. نه
حجب و حیایی سرش می‌شه و نه محرم نامحرمی... اگه از پس
تربیتشون برنمیای، هر دوشون رو بذار این‌جا و خودت برو... من
خودم می‌دونم چطور نوه‌هام رو بار بیارم که باعث خجالت و
سرافکندگیم نشن. به خصوص شیرین که نمی‌خوام مثل
خواهر بزرگ‌ترش خیره‌سر و حرف نشنو باریاد...

انگار توی حرف حرف کلماتش سرنیزه‌ای بود که صاف و مستقیم قلبمان را نشانه می‌رفت. مامان با چشمانی به اشک نشسته، حاج‌وواج ماند و به مردسنگدلی که غرور و عزت‌نفسش را زیر پاهایش له کرده بود معصومانه نگاه می‌کرد. من هم در احساس شکستن و تحقیرشدن دست‌کمی از مامان نداشتم ولی بیشتر از خودم دلم به حال مامان می‌سوخت که در برابر توفان خشم و نفرت پدربزرگ، مظلوم و بی‌پناه به نظر می‌سید. حاج‌خانم داشت با دلسوزی به من و مامان نگاه می‌کرد که پدربزرگ با دستش علامت داد او ویلچر را به حرکت درآورد. حاج‌خانم در سکوتی غمگینانه اطاعت امر کرد. اما همین که از مقابلم رد می‌شدند، من به دسته‌ی ویلچر چسبیدم و مانع از حرکتش شدم. بی‌آن که از عاقبتم بیمناک باشم جسورانه توی چشمان آن مرد خشن و متکبر زل زدم. غافلگیرانه داشت

تماشایم می کرد. معلوم بود که انتظار این حرکت بی پروای من را نداشته واژه‌ها زیر دندان‌هایم گویی که ساطور می شدند.

- حق ندارم مادرم رو تحقیر کنین. حق ندارین بهمون سرکوفت بزنین. اصلا مگه شما کی هستین که این جوری توی سرمون می‌زنین؟ از خدا ترسی ندارین، نه؟ خوبه که یه پاتون لب گوره و این قدر بی‌رحم و بی‌عاطفه هستین و هیچ شرمی از خدا...

اگر توی گوشم نزده بود... اگر کمی بیشتر تحمل کرده بود... اگر آن همه خودخواه و زورگو نبود... قسم می‌خورم به تلافی قلبی که از من و مامان شکست، دلش را با حرف‌های زهرآلودتری به درد می‌آوردم. اما قلدری و جسارتم را تاب نیاورد. و دستش را بالا برد و با تمام قدرتش توی صورتم فرود آورد. شیرین "هین" بلندی کشید و مامان با دلی غرق به خون برای

ابراز همدردی و احساس همدلی، خیزی به سمت من برداشت و
دستان مهربانش را گرد شانه‌های من حلقه کرد. من ولی خم
نشدم. نشکستم. آن‌طور که او می‌خواست به آه و فغان نیفتادم.
ضجه نزدم. ننالیدم. چشمانم خیس نشد... بی‌تزلزل، بی‌پروا،
صاف و با اقتدار نگاهم توی چهره‌ی در هم و عصبانی‌اش مثل
میخی فولادی فرو رفت و کارش را ساخت. جری‌تر شد و
فریادزنان گفت:

- دیگه جلوی چشمم نباش.

و با حرکاتی عصبی خودش ویلچر را به حرکت انداخت و با
تحکم از شیرین خواست دنبالشان برود. بیچاره حاج‌خانم که
حتی جرات نکرد نگاه مشفق و پررقتی به من بیندازد. با سری
پایین و حالتی خجل دنبال ویلچر به حرکت افتاد و شیرین هم
بغض کرده و غمگین مثل بره‌ای مطیع پشت سرشان. اما

فصل سوم □ ۱۸۷

می دانستم دل نازک و مهربانش را پیش ما جا گذاشته و حالا از حرف های خودش که باعث این اتفاق شده، به سختی پشیمان است. مامان خواست در آغوشم بکشد که من با دلخوری دستش را پس زدم.

- باید جوابش رو می دادی مامان. نباید می داشتی باهات این جور حرف بزنه.

قبل از این که مامان بخواهد در توجیه پذیرش خفت و خواری خودش چیزی بگوید، بی تابانه به سمت پله ها چرخیدم که به خلوت خودم پناه ببرم. حرف های مامان را نشنیده قبول نداشتم. او با سکوت، مظلومیت و حیای بیش از اندازه، اجازه ی ترور شخصیتی خودش را به پدر بزرگ داده بود.

امیر عطا و فراز را که مقابل خود دیدم. پاهایم به زمین چسبید. از کی آن جا به تماشایمان ایستاده بودند؟ آیا شاهد

ماجرا بودند و دیدند که چطور با سیلی پدربزرگ صورتم و انگار تمام تاروپود وجودم گُرگرفت و سوخت؟ من حس غمخواری را توی نگاه امیرعطا دیدم. حتی به چشم فراز هم بیچاره آمده بودم. قلب سوخته‌ام هیچ، با غرور شکسته‌ام چه می‌کردم؟ بی‌نا و بی‌طاقت سرم را پایین انداختم و با گام‌های پرشتاب از مقابلشان گذشتم. بگذار به حال من دل بسوزانند... من که از جنس کلاغ‌های قیل‌و‌قال پرست نبودم. هیچ تیر پرانی من را زخمی و شکسته‌بال بر خاک نمی‌افکند. من دوباره پروبال می‌گرفتم. تا اوج می‌پریدم و عقاب وجودم را به بلندای قله‌های غرور می‌رساندم. دوباره و دوباره...

- من... من می‌ترسم شهرزاد.

- ترست بی‌خوده مامان جان. هیچ قانونی اجازه نمی‌ده یه

بچه رو از مادرش جدا کنن.

- ولی پدربزرگت این قدرت رو داره که حتی قانون رو هم به
نفع خودش عوض کنه. دیدی که باهات چه برخوردی کرد؟
می ترسم رو دنده‌ی لجبازی بیفته و بخواد بهمون زور بیشتری
بگه.

راستش من هم مثل مامان فکر می کردم. کم کم داشتم از
پدربزرگ می ترسیدم. با همان سیلی که توی گوشم نواخت،
تقریباً حساب کار را داده بود دستم. معلوم بود شمشیرش را از
رو بسته. ولی باید به مامان دلداری می دادم. او در حال حاضر به
قوت قلب نیاز داشت نه به تایید ابراز نگرانی اش از طرف من.

- با این حرفا خودت رو اذیت نکن مامان... ما این اجازه رو

بهبش نمی دیم.

- ولی...

- دیگه ولی بی ولی... ما از این جا که رفتیم، دیگه پشت
سرمون رو هم نگاه نمی کنیم... این جناب شاملو هم دیگه
دستش به ما نمی رسه که بخواد تهدیدمون کنه... عمرشم که
دیگه قد نمی ده... اجل دست از سرش بر نمی داره.

نگاه بی اعتماد و مایوسش اگرچه از من می گریخت اما می شد
سراغ اضطراب و دلواپسی را از چهره ی پریشانش گرفت. معلوم
بود که نمی تواند مثل من با دلی قرص و مطمئن خوش بینانه با
این مساله برخورد کند. او از آینده بیم داشت. نمی دانم شاید هم
عدم اتکاء به نفسش باعث این وحشت و هراسش بود. مامان
همیشه خودش را دست کم می گرفت. همیشه تسلیم بود و
مطیعانه تن به قضا و قدر می سپرد. او از پدر بزرگ برای خودش
یک بت اعظم ساخته و توی تارهای عنکبوت ترسش از او، گیر
افتاده بود. باور نمی کرد می شود این بت اعظم را با تبر اراده و

فصل سوم □ ۱۹۱

مقاوت شکست؛ فقط اگر به خودمان ایمان داشته باشیم و این همه خود را حقیر و درمانده به حساب نیاوریم.

من و مامان داشتیم توی باغ قدم می‌زدیم. برف ریزی در حال باریدن بود. مامان دیگر سردش شده بود و قصد داشت به داخل عمارت بازگردد. من ولی دوست داشتم همچنان توی باغ باشم و زیر برف نرمی که می‌بارید بمانم. برایمان بلیت پرواز گرفته بودند. عمه لایلا زحمتش را کشیده بود. با پرواز ساعت نه شب، به تهران برمی‌گشتیم. این طوری شیرین هم تا صبح می‌خوابید و استراحت می‌کرد و فردا می‌توانست به موقع در مدرسه حاضر شود.

ژاکتحنایی رنگی بر تنم بود و به شال و کلاه سیاهم که دستبافت مامان بود خیلی می‌آمد. با چکمه‌های ساق‌بلند مشکی‌ام فرو رفتن توی برف‌ها شور و حال خاصی داشت. با

حقوق ماه قبله خریده بودمش. با یک قیمت باور نکردنی. عاطفه می گفت بیشتر از این ها می ارزد و من خیلی خوش شانس بودم که آن را با قیمت مناسبی توی یک حراجی پیدا کردم. کلاهم تا روی گوش هایم را پوشانده بود. موهایم را از دو طرف بیرون ریخته بودم. چقدر خدا خدا کرده بودم پدر بزرگ من را با این شکل و قیافه ببیند و کفری شود. ولی ندید. انسیه سعی کرد قبل از خروجم از خانه با چرب زبانی نظرم را در مورد پوششیم عوض کند. حتی حاج خانم هم به بهانه ی این که ممکن است سرما بخورم، کلی مادرانه نصیحتم کرد. اما من فقط به رویشان لبخند زدم و گفتم "خیلی ممنون از این که به فکرم هستین. اما من این جوری راحتم."

نگاهم به برف روی کاج ها و درختان تبریزی بود. درختان لخت و عور عتاب و آلو زرد و هلو و گیلاس هم کاملاً سفیدپوش

فصل سوم □ ۱۹۳

شده بودند. چقدر دلم می‌خواست این باغ را فصل بهار وقتی درختانش به شکوفه می‌نشست می‌دیدم. کنار یک بوته‌ی تنومند که به گمانم بوته‌ی زرشک بود ایستادم. دست‌هایم را از دو سمت باز گذاشتم و رویم را به سمت آسمان گرفتم. دانه‌های مخملی برف غلتان و رقصان روی پوست صورتم می‌نشست و تنم را دچار رعشه‌ای دلچسب می‌ساخت. دلم می‌خواست برف بودم و می‌باریدم بر سر کوه‌ها... دره‌ها... جنگل‌ها... دریاها... و آدم‌ها... و همه جا را سفیدپوش می‌کردم؛ حتی تن ترک خورده‌ی کویر را. فکر کردم کاش غصه‌ها و نگرانی‌هایمان هم مثل این برف بود و زود آب می‌شد. ولی حیف. غم‌هایمان انگار کوه یخ بودند. کوه یخی که به راحتی ذوب نمی‌شد و تمام نشدنی بود.

همین که روی صورتم دیگر جایی برای برف باقی نماند

چشم از آسمان برداشتم. پوستم داشت از سرما می‌سوخت. با کف دستان کرختم داشتم پولک‌های برف را از روی صورتم پاک می‌کردم که چشمم به کلبه‌ی چوبی افتاد. متوجه‌ی سایه‌ای پشت پنجره‌ی کوچکش شدم که خیلی زود خودش را از تیررس نگاه من مخفی کرد. شک نداشتم که امیرعطا بود. بعد از این که حالش رو به بهبودی رفت، بی‌توجه به اصرار و خواهش‌های عمه‌جان مهربان و دلسوزش، به کلبه‌اش برگشت. معلوم نبود چرا خانه‌ای از خودش نداشت؟ یا اگر داشت چرا ترجیح می‌داد توی آن کلبه زندگی کند؟ آدم مرموزی به نظر می‌رسید. گویی رازهای مگوی زیادی را در اعماق سیاه چشمانش پنهان کرده بود و من بدم نمی‌آمد کمی از اسرارش سر در بیاورم. به طور ناگهانی تصمیم گرفتم چون مهمان ناخوانده‌ای خود را به او تحمیل کنم. صدای سرفه‌هایش را از

فصل سوم □ ۱۹۵

پشت در بسته می‌شنیدم. پیش خود مجسم کردم اگر پشت در کلبه‌اش ببینم، چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؟ آیا من را به داخل دعوت می‌کرد؟

هیچ حدسی نمی‌شد زد. این که نمی‌دانستم چطور از من استقبال خواهد کرد، هیجان‌آفرین بود. تق تق... هیچ صدایی از آن سو نیامد. سرفه‌ها نیز به یک‌باره قطع شد. معلوم نبود تکلیفش با خودش چیست؟ در را باز نمی‌کرد یا با تاخیری کوتاه با من مواجه می‌شد؟ دوباره مشت‌هایم را بر در کوبیدم. این در باید به روی من باز می‌شد... راه دیگری هم نداشت. خودش هم خبر نداشت در این مورد تا چه حد مجبور است. دوباره و دوباره طلبکارانه بر در کوبیدم و چون جوابی نیامد از حربه‌ی بدجنسی‌ام استفاده کردم. تقصیر من نبود. او راه دیگری پیش پای من نگذاشته بود.

- تو رسم و آیین شما به یه خانوم نامحرم بفرما زدن گناهه، ولی پاییدن دزدکیش نه؟ درسته جناب امیرعطا خان... اووووه. یه خاور واسه کشیدن اسم تون کمه. من که حالش رو ندارم با اسم کامل صداتون کنم. ترجیح خودتون چیه؟ امیرخان یا آقاعطا؟ تصمیم ندارین در رو باز کنین، نه؟ حیف شد... گفتم اگه کماکان منتظر عذرخواهیم بابت اون پیامک کذایی هستین، اومدم عذرخواهی که نه... براتون توضیح بدم... فکر کنم ولی کماکان منتظر نباشین... باشه. میل خودتونه. من چون حدس می‌زدم این‌جا پذیرام نباشین از قبل براتون یه یادداشت نوشتم. می‌ذارمش پشت در. رفتم. ولی خداییش دیگه نرین پشت پنجره و یواشی تماشام کنین. عیبه. توی آتیش جهنم می‌سوزین. از من گفتن بود...

و بعد با گام‌هایی نمایی و پر سروصدا تظاهر به از آن‌جا

فصل سوم □ ۱۹۷

رفتن و دور شدن کردم. اما پشت دیوار به کمین ایستادم تا همین که در را باز کرد مثل اجل معلق پیش رویش ظاهر شوم. ولی هنوز مطمئن نبودم برای برداشتن آن یادداشت که اصلا وجود خارجی نداشت از کلبه‌اش خارج شود. احتمال می‌رفت از پشت پنجره کشیک بکشد و منتظر بماند تا من از آن جا کاملا دور شوم بعد در را باز کند. نمی‌دانم. شاید هم تحت تاثیر هشدار و ارباب من برای در امان ماندن از آتش جهنم اصلا دیگر پشت پنجره نرفته باشد... اما بعد از انتظاری کوتاه فهمیدم حدس دومم درست بوده و او اخلاقا نخواسته با نگاه‌های دزدکی از رفتنم مطمئن شود. همین که در با صدای جیری کش‌دار باز شد، دلم از خوشی غنچ زد. فهمیدم با یک مرد ساده و زودباور طرف هستم. یا شاید هم یک مرد راستین با یک قلب صاف و صادق که چون همه را مثل خودش فرض می‌کرد

خیلی زود طعمه‌ی فریب و نیرنگ این و آن می‌شد. می‌توانستم پیش خود مجسم کنم که با چشمان جستجوگرش در حال تجسس بر روی کف چوبین ایوان است. لابد پیش خودش داشت می‌گفت:

– پس کو؟ کجاس این یادداشت؟

نزدیک بود از این تجسم خنده‌ام بگیرد اما قبل از این که این اتفاق بیفتد از پشت سنگرم بیرون آمدم و او ناگهان من را در برابر خودش دید. نمی‌توانم در قالب کلمات قیافه‌ی یکه‌خورده و تقریبا هول برداشته‌ی آن لحظه‌اش را توصیف کنم. اعتراف می‌کنم که برایش غافلگیری بدی را رقم زده بودم. هر چه قدر او شوکه و وارفته بود، من ولی خونسرد و بی‌خیال بودم.

– داشتم می‌رفتم اما عذاب وجدان گرفتم. برگشتم که بهتون بگم دروغ گفتم و یادداشتی در کار نبوده. اما مثل این که شما

حرفم رو باور کرده بودین، نه؟

من و منی کرد و با رنگی پریده گفت:

- داشتم می‌رفتم کمی قدم بزنم.

با اشاره به پیراهن نازکی که بر تن داشت گفتم:

- این جوری؟

- اشکالش چیه مگه؟

از رفتارش خنده‌ام می‌گرفت. چقدر حق به جانب نشان می‌داد. انگار می‌خواست به زور به من تفهیم کند که با لباس نامناسب زیر برف رفتن یک چیز غیرعادی نیست و جای تعجیبی هم ندارد. تلاشی که برای خریدن غرورش می‌کرد، ستودنی بود.

- هیچی، ولی شما هنوز کاملاً خوب نشدین... صدای

سرفه‌هاتون کلاغا رو از روی درختا پر می‌ده هنوز.

۲۰۰ □ فردا بدون من

- حالا شما نگران من هستین یا کلاغا؟

لحنش شوخی بود یا جدی؟ از صورتش که چیزی معلوم نبود.

لعنتی.

- نگران هیچ کدوم. من فقط خواستم در مورد اون پیامک

مسخره بهتون توضیح بدم. شما صلاح دیدین در رو باز نکنین،

منم صلاح دیدم با کلک شما رو از کلبه‌ی درویشی تون بکشم

بیرون. همین.

- خب، توضیح بدین.

از تغییر جبهه‌ی ناگهانی‌اش جا خوردم.

- این‌جا؟

- آره.

- چقدر خسیسین برادر؟ من به یه چای خشک‌وخالی هم

راضی‌ام. از قدیم گفتن مهمون حبیب خداس. نگفتن؟ یا شما

نشیدین؟

- به هر جایی نگاه می‌کرد جز صورت من. انگار داشت با یک آدم نامرئی حرف می‌زد و این کفرم را درمی‌آورد.
- ببخشید حبیب خدا ولی من چاییم بار نیست.
- تیرم به سنگ خورد. اما کم نیاوردم.
- یه لیوان آب چی؟ اگه بگین نه، دروغ گفتین. دروغگو هم دشمن خداس. می‌دونین که...
- بله می‌دونم. صبر کنید تا براتون بیارم.
- یعنی خیلی محترمانه دارین عذرم رو می‌خواین دیگه؟
- بله. البته امیدوارم از دستم دلخور نشین.
- مایوسانه تماشایش کردم. معلوم بود که به راحتی نم‌پس نمی‌دهد.
- اگه بگم دلخور می‌شم چی؟ فرقی می‌کنه؟

۲۰۲ □ فردا بدون من

"نه" محکمی گفت و بعد بی توجه به یاس و اخم‌های حاکی از ناراحتی‌ام، سریع به داخل کلبه رفت و تا من بتوانم با چند نفس عمیق و پی‌درپی خود را دوباره احیا کنم، با یک لیوان آب برگشت و آن را به سمت من گرفت. به دنبال تشکری کوتاه، گفتم:

- حیف که جای نداشتین برادر. توی این هوا بیشتر

می‌چسبید.

- توی این هوا بهتره که آدم اصلا بیرون نیاد.

- بله. موافقم. البته بیشتر قابل توجه خودتون... چون گفتین

که داشتین می‌رفتین بیرون.

و با لبخند کجی بر لب نگاهش کردم و او انگار نه انگار که

من چیزی گفته باشم، با لحن خشک و بی‌روحی گفت:

- منتظر عذرخواهی یا توضیح شما هستم شهرزادخانم.

فصل سوم □ ۲۰۲

کمی از لیوان آبم را نوشیدم. انگار یک تکه یخ را قورت داده بودم. از گلو تا نای و مری و معده‌ام یخ زد و به دنبالش رعشه‌ای خفیف را به جانم انداخت. لیوان آب را به سمتش گرفتم. من هم حرف‌هایش را نشنیده گرفتم. عمداً. بهتر بود کماکان منتظر بماند.

- شما چرا از نگاه کردن به چشمای من می‌ترسین؟

- کی گفت مسئله ترسه؟

این را با جدیت تمام گفت. بناگوشش از سرما یا شاید هم احساس خشم قرمز بود. همان‌طور که داشتم چهره‌ی برافروخته‌اش را از نظر می‌گذراندم، گفتم:

- اگه ترس از وسوسه شدن و توی آتیش جهنم افتادن

نیست، پس اسمش چیه؟

دست‌هایش را توی جیب شلوار پارچه‌ای سیاهش فرو کرد.

۲۰۴ □ فردا بدون من

فکر کردم لابد توی رختخواب هم شلوار پارچه‌ای می‌پوشد و با همین دکمه‌ی بسته‌ی بیخ گل‌ویش. با رعشه‌ای محسوس رویش را به سمت آسمان گرفت. معلوم بود از دستم حرصی شده. پوف آرامی کرد و گفت:

- اگه نمی‌خواین در مورد اون پیامک توضیحی به من بدین، میل خودتونه... بهتره وقت همدیگه رو نگیریم.
دست‌هایم را به سینه زدم. خودش هم نمی‌دانست بدجور به او پیله کرده‌ام. مطمئن بودم با نگاه استهزاآمیزم جانش را به لب رسانده‌ام...

- شما که فکر می‌کنید با یه نگاه ممکنه به گناه آلوده بشین، راه سختی رو برای وارد شدن به بهشت پیش رو دارین... مگه نه؟

بی‌احتیاطی کرد و از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی گذرا به من

فصل سوم □ ۲۰۵

انداخت. نیشخندم را که دید، تندی رویش را برگرداند. طعنه‌ام را نشنیده گرفته بود. با کلافگی گفت:

- مثل این که نقشه‌ی راه بهشت دست شماس؟

- نه. من همچین ادعایی ندارم. بهشت جای از ما بهتروناس... ما که آخیم...

خواست دوباره چیزی بگوید که ناگهان به روبه‌رو خیره ماند. صدای پای کسی می‌آمد. مسیر نگاهش را تعقیب کردم و با دیدن فراز که داشت با قدم‌هایی محتاطانه به سمت کلبه می‌آمد، اخم‌هایم خودکار توی هم شد. زیر لب با ناخشنودی غریدم.

- بر خرمگس معرکه لعنت...

دو دوست با هم سلام و احوال‌پرسی گرمی کردند. من ولی طبق معمول روی چندان خوشی به او نشان ندادم. از نگاه‌های

۲۰۶ □ فردا بدون من

خیره‌اش خوشم نمی‌آمد. سر تا پایم را طوری برانداز می‌کرد انگار اولین بار است که می‌بیندم. شاید هم طرز پوشش من برایش جالب بود. نمی‌دانم، به هر حال مثل دفعات قبل نه تنها سرزنش را توی نگاهش ندیدم بلکه حالت خاصی بود که من از ترجمه و تفسیرش عاجز بودم. هرچند برایم فرقی هم نمی‌کرد. وقتی به طور ناگهانی من را خطاب خود قرار داد و پرسید:

- امشب پرواز دارین درسته؟

تعجب کردم. لحنش مودبانه و توام با احترام بود و نه تحریک کننده. انگار در همین مدت کوتاه یاد گرفته بود که در مواجهه با من باید جانب احتیاط را رعایت کند. برای این که بفهمانم تمایلی برای مصاحبت با او را ندارم، کوتاه جواب دادم "بله" و بعد به سرعت رو به سمت امیرعطا کردم و خطاب به او گفتم:

- با اجازه‌تون من دیگه می‌رم.

فصل سوم □ ۲۰۷

امیرعطا در سکوت و از گوشه‌ی چشم تماشا می‌کرد. چه انتظار بی‌هوده‌ای داشتم من. این که دست‌کم با خرج کردن دو سه کلمه‌ی ناقابل بدرقه‌ام کند. همین که آمدم به سمت عمارت بروم فراز با جمله‌ی غیرمنتظره‌ای که گفت، برجا می‌خکوبم کرد.

– منم قراره با شما پیام می‌دونستی؟

یعنی چی که او هم قرار بود با ما بیاید؟ این امکان نداشت. بیشتر شبیه یک جوک مسخره بود. برگشتم و با تعجبی توام با ناباوری نگاهش کردم. امیدوار بودم قصدی جز سربه‌سر گذاشتن نداشته باشد. اما وقتی با لبخندی خبیثانه تماشا می‌کرد و چال روی گونه‌اش را به رخ کشید، فهمیدم با یک نقشه‌ی از پیش تعیین شده روبه‌رو هستم.

– نه. نمی‌دونستم. ولی لزومش رو نمی‌فهمم.

طوری برآشفته بودم که دلم می‌خواست از زور عصبانیت جیغم به هوا می‌رفت. همه چیز زیر سر پدربزرگم بود. او می‌خواست این مردک را بیندازد دنبالمان که از کارهای ما سر دربیآورد، که توی زندگی‌مان سرک بکشد، که اگر شد به وقتش به ما زور بگوید.

- پدربزرگ این‌طور خواستن.

مکشی کرد و رو به قیافه‌ی کم‌وبیش عصبی و منقلبم پوزخندزنان ادامه داد.

- به هر حال حق دارن بدونن نوه‌هاشون کجا زندگی می‌کنن و چه اوضاع و احوالی دارن.

لعنتی. انگار عمدا می‌خواست با تک‌تک حرف‌های تاکیدآمیز و نگاه تخسش لجم را دربیآورد. من هم با این‌که کم‌وبیش وارفته بودم و مشغول ظاهرسازی، با پوزخندی نمایشی گفتم:

فصل سوم □ ۲۰۹

- خوب شد احساس مسولیتشون به موقع گل کرد والا
ممکن بود دیدارمون بیفته به قیامت. ولی لازم به اومدن شما
نیست. زحمت نکشید.

نگاهش رنگ نگاه نجیب امیرعطا را نداشت و از چشم توی
چشم شدن با من گریزان نبود. شوکه بودم و پاک فراموش
کرده بودم او هم آن جا حضور دارد هنوز. امیرعطا داشت
سرفه های کوتاه و ادامه دارش را توی دستانش می ریخت.
تصادفا که چشمم به او افتاد دیدم برای بند آمدن سرفه هایش از
باقی مانده ی لیوان آبی که من سر کشیده بودم، می نوشد.

- راستش خودمم به هیچ وجه مایل به این همراهی
نیستم، اما مجبورم. دستور پدر بزرگه. چاره ای جز اطاعت امر
نیست.

- هنوزم می گم نیازی به اومدن شما نیست...

۲۱۰ □ فردا بدون من

این را با لحن جدی و مصممی گفتم و در امتداد نگاهی
مواخذه‌گر، از مقابلش گذشتم. همان لحظه شنیدم که امیرعطا
از او پرسید:

- موضوع چیه فراز؟ چرا قراره همراهشون بری؟

انسپه داشت عناب‌های خیس خورده و هسته گرفته شده را
برای دم کردن آماده می‌کرد و به مامان هم طرز تهیه‌اش را یاد
می‌داد. می‌گفت از درختان باغ است. حاج‌خانم هم از خواص
عناب می‌گفت. ظاهراً این دمنوش مفید را برای امیرعطا آماده
می‌کردند. حاج‌خانم می‌گفت برای نرم شدن سینه‌اش مفید
است. مامان متوجه‌ی حالت‌های عصبی و غیرعادی من بود. با
اشاره‌ی چشم و ابرو از من پرسید "چی شده؟" و من هم با
تکان دادن سرم به او تفهیم کردم چیز مهمی نیست. شیرین

فصل سوم □ ۲۱۱

طبق معمول نزد پدربزرگ بود. انسیه می‌گفت عمه‌لیلا هم برای ناهار می‌آید. مامان ذوق کرد و من نه. هنوز مثل او و شیرین نتوانسته بودم با عمه‌لیلا صمیمی شوم. برای من، او فرقی با بقیه‌ی شاملوها نداشت. فقط حفظ ظاهرش خوب بود، همین. با این که دل توی دلم نبود بروم هر چه زودتر با پدربزرگ حرف بزنم بلکه بتوانم نظرش را برگردانم، اما قلبا نسبت به نتیجه‌ی این مذاکره بی‌اعتماد بودم. بعید بود او از تصمیم خودش صرفه نظر کند. اگر اراده کرده بود فراز را برای سرکشی با ما به تهران بفرستد، پس هر طور شده او با ما به تهران می‌آمد. مخالفت من فقط لجاجتش را بیشتر می‌کرد و هیچ تاثیر مثبت دیگری نداشت. این فکر من را از رفتن به اتاق پدربزرگ باز می‌داشت.

- بیا بشین دخترجون. برات چای ریختم.

صدای انسیه من را به خودم آورد. با حواس پرتی نگاهی به او

۲۱۲ □ فردا بدون من
و بعد به مامان انداختم.

- نه. ممنون. چای میل ندارم.

انسی با تعجب نگاهم کرد و بعد شکلکی به لبولوچه‌ی
باریکش داد. حاج خانم هم وقتی من را توی فکر دید گفت:
- وقتی توی باغ بودی، دیدی که آقافراز بره سراغ امیرعطا
دخترم؟

داشت توی هاون برنجی نسبتا بزرگی زعفران می‌سایید.
نمی‌دانم چی شده بود که امروز به جای چارقند سفید، یک
روسری سبزرنگ به سرداشت. چقدر هم بهش می‌آمد. وقتی
تصدیق کردم، لبخند زنان رو به انسیه گفتم:

- دیدی گفتم اول مره (می‌ره) سر وقت دوستش، بعد میاد
سلام ما.

- خانم جان، اگه غیر از این بود باید شاخامون می‌زد بیرون.

نمی‌دانم چه شد که من ناغافلی از پیلهی افکارم بیرون

پریدم و بی‌مقدمه پرسیدم:

- آقا امیرعطا خونه ندارن که توی اون کلبه زندگی می‌کنن؟

از چشم‌غره‌های مامان و حالت ناخشنودی که بر چهره‌ی

همیشه آرام و مهربان حاج‌خانم سایه افکنده بود فهمیدم نباید

این را می‌پرسیدم و در روز روشن توی زندگی دیگران سرک

می‌کشیدم. ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت. انسیه گلویی

صاف کرد و ملاقه به دست رفت سر وقت اجاق‌گاز. بوی

گوشت و لوبیای پخته شده می‌آمد. آخ که چقدر دلم آبگوشت

می‌خواست. توی یکی از قابلمه‌ها هم غذای رژیمی پدربزرگ

در حال طبخ بود که از آن هم عطر و بوی خوبی به مشام

می‌رسید. الحق که دستپخت انسی حرف نداشت. بی‌خود نبود

که بابا عاشق غذاهایی بود که او می‌پخت. مامان برای این‌که

۲۱۴ □ فردا بدون من

من را یک جوری از آشپزخانه دک کند و راه فراری برای طفره رفتن حاج خانم از دادن جواب پیش پایش بگذارد، خطاب به من گفت:

- برو لباسات رو عوض کن شهرزاد، الان ممکنه آقافراز بیان داخل.

خبر نداشت هم آقافراز قبلا من را در این شکل و شمایل دیده و هم امیرعطاخان و دومی در یک نیمه شب برفی حتی من را در هیبتی بدتر از این هم رویت فرموده و برای ظاهرسازی ام دیگر کمی دیر شده. اما به روی خودم نیاوردم. بگذار با نگرانی های مادرانه اش خوش باشد.

- چشم ماما الان می رم. بذارین جوابم رو از حاج خانم بگیرم، بعد.

و حاج خانم فهمید نمی تواند تا آخر عمرش در مقابل این

فصل سوم □ ۲۱۵

علامت سوال من سکوت کند. همان طور که داشت زعفران‌های
ساییده شده را از توی هاون با دقت توی یک ظرف کریستالی
شکیلی منتقل می‌کرد، آهی کشید. از آن آه‌های سوزناک از دل
تنگ که قصه‌ها نهفته دارند و دم نمی‌زنند.

- یه خونه‌ی پدری داره که دادش اجاره. این خواسته‌ی من
بود که بیاد با ما زندگی کنه. به روح پدر شهیدش قسمش دادم
که اگه اون نیاد این‌جا، من همه چی رو ول می‌کنم و می‌رم
پیشش و نمی‌ذارم تنها بمونه. پدر بزرگت نمی‌خواست من
همه‌ش یه گوشه بشینم و غصه بخورم. خودش رفت دستش رو
گرفت و آوردش توی این خونه. با این کارش انگار دنیا رو بهم
داد. می‌دونی من به گردن امیر عطا حق مادری دارم...

جمله‌ی آخر را با بغض گفت و چشمانش حوض آب شد. آمد
با باله‌های روسری‌اش اشک‌های غلتانش را پاک کند که دید

دستش رنگی و زعفرانی است. مامان به یاری اش آمد و فوری دستمالی به دستش رساند و همزمان نگاه پرعتابی به من انداخت. نگاهی که می‌گفت "خوب شد دست گذاشتی روی دل این زن بیچاره و اشکش رو درآوردی؟ دلت خنک شد؟" من هم تحت‌تأثیر اشک‌های او قرار گرفته بودم. معلوم بود دلش شیشه‌ای است و حتی با تلنگری خفیف هم می‌شکند. فکر کردم همین که در اولین کنکاشم فهمیدم امیرعطا پسر یک شهید است و به خواست عمه‌اش در کنار آن‌ها زندگی می‌کند، کافی است. این که آیا مادرش را هم از دست داده یا خواهر و برادری هم دارد یا نه، باشد برای وقتی دیگر. بیش از این نباید مدیون چشمان حاج‌خانم شد. به قول معروف اشکش همیشه دم مشکش بود.

اولین پروازمان را هم تجربه می کردیم که البته اگر جناب فراز شاملو همسفرمان نبود شاید خاطره‌ی شیرین‌تری برایمان رقم می خورد. چقدر از دست شیرین عصبانی بودم که با لجبازی حاضر نشده بود جای خودش را با من عوض کند. من می خواستم پیش مامان بنشینم و او برود روی صندلی کنار دست فراز جا خوش کند. وقتی خسته از کلنجار رفتن با او، دست از پا درازتر به ردیف خودم برگشتم و نگاه‌های فراز را پرتمسخر دیدم، حالم بیشتر گرفته شد. در تمام دقایق گذشته از ردیف عقب شاهد تقلای بیهوده‌ی من بود و به چشم خودش دید که من دست به چه تلاش مذبوحانه‌ای زده‌ام تا مجبور به نشستن در جوارش نشوم و در نهایت شیرین از من یک شکست خورده ساخت و من حالا چقدر از این بابت ناخشنود بودم. توی دلم لعنتی به شیرین فرستادم و از او خواستم خودش

را روی صندلی کنار شیشه بکشد تا من جای او را اشغال کنم. اما در کمال خونسردی فقط پاهای خودش را کنار کشید و نشان داد که به هیچ‌وجه مایل نیست جای خودش را به من بدهد. با اکراه پایم را عمداً به پایش کوبیدم و کیف دستی‌ام را به صورتش. بعد هم گوشه‌ی پنجره مچاله شدم. هواپیما هنوز نپریده بود که او روزنامه‌ای گرفت دستش و با درآوردن صدای خش‌خش اعصابم را نشانه رفت. بعد از دقایق روزنامه را جمع کرد. گوشه‌اش را درآورد و آن را مثل من در حالت پرواز قرار داد و بعد مرثیه‌ای از یکی از خوانندگان مذهبی را روی پخش گذاشت. از آن مرثیه‌ها که باید دستمالی می‌گرفتی دستت و پابه‌پای اشعار سوزناکش گریه می‌کردی. شاید خیلی دلش می‌خواست تذکره را بشنود. اما من تا جایی که می‌شد تحمل کردم یا فقط به او چشم‌غره رفتم. البته در این میان شیرین هم

فصل سوم □ ۲۱۹

خیلی قسر در نرفته بود. دستم را به زور از مابین فاصله‌ی
صندلی‌اش با پنجره عبور می‌دادم و نیشگونی از بازویش
می‌گرفتم. آخ و واخی می‌کرد و به مامان معترض می‌شد.
مامان که به من بابت عصبانیت‌م حق می‌داد، بی‌هیچ تذکری به
من، سعی می‌کرد به نحوی او را آرام کند. موقع صرف شام که
شد، من و خواننده‌ی مرثیه، هر دو یک نفس راحت کشیدیم. او
رفت که دستش را بشوید. به نظر من همه‌ش اطوار بود که مثلاً
حساس است و به این چیزها اهمیت می‌دهد. وقتی برگشت در
کمال حیرت و ناباوری من را جای خودش دید و یک خانم مسن
را که از دست غرغره‌های شوهرش فرار کرده و من نیز از خدا
خواسته به او پناه داده بودم.

- روی صندلی من... ببخشید. این جا جای منه.

در حین ادای این جمله چقدر مظلوم به نظر می‌رسید. من به

۲۲۰ □ فردا بدون من

زور جلوی خنده‌ام را گرفته بودم و از نگاه پرشررش می‌گریختم.
قلبا می‌دانست این آتش فقط از گور من بلند می‌شود. زن
بی‌آن که ذره‌ای جا بزند، به او که بالای سرمان هاجوواج مانده
بود، با لحنی که دست‌پیش را گرفته بود، گفت:

- به خدا اگه بتونی من رو از جام بلند کنی. خونه‌ت رو که

اشغال نکردم جوون. یه صندلی ناقابله.

و بعد به صندلی‌اش در یک ردیف عقب‌تر اشاره کرد.

- من دیگه گوشام از غرغرای شوهرم داغ کرده. حالا توی

خونه هم داره که هرچی رو ده‌بار ده‌بار بگه. بذار یه دم این‌جا

راحت بشینم مادرجون.

فراز هنوز داشت با سرگشتگی نگاهش می‌کرد. گویی زن با

زبانی ناشناخته با او حرف زده بود و او نفهمید چه می‌گوید؟ دو

خدمه با ترولی غذا از راه رسیدند و به او تذکر دادند که برود سر

فصل سوم □ ۲۲۱

جایش بنشیند. او هم ناگزیر از رفتن بود. فهمید اگر بیشتر اصرار کند قطعا صورت خوشی ندارد. وقتی به ناچار رفت و کنار شوهر آن زن نشست، من به عقب سرک کشیدم. پیرمرد دوباره غرغر از سر گرفته بود. از سوغاتی‌های رنگارنگی که همسرش بی توجه به گرانی‌ها برای بچه‌ها و نوه‌های‌شان خریده بود انتقاد می‌کرد و داشت تک‌تک سوغاتی‌ها را با قیمت‌هایشان می‌شمرد. همین که نگاهمان با هم تلاقی کرد، با لبخندی خبیثانه رویم را برگرداندم.

"تا تو باشی دیگه تمییزیت رو به رخ کسی نکشی آقافرازه."

هوای تهران صاف بود. ولی سوز بدی داشت. شیرین نق می‌زد که سردش است و بهتر است هرچه سریع‌تر تاکسی خبر کنیم. فراز که داشت با موبایلش حرف می‌زد، به ما اشاره کرد همین که مکالمه‌اش تمام شود، ترتیبش را می‌دهد. ولی من

۲۲۲ □ فردا بدون من

منتظرش نماندم. شیرین داشت یخ می‌زد. مامان هم از روی متانت و صبوری چیزی نمی‌گفت والا با آن ژاکت نازکش کم‌وبیش در حال فریز شدن بود. بماند که گزش سرما اشک را به چشمان من هم دوانده بود. نمی‌دانم با کی داشت حرف می‌زد که آن‌طور نیشش تا بناگوش باز بود و انگار که می‌خواست موبایل را قورت بدهد. وقتی داشتم به سمت کیوسک تاکسی تلفنی می‌رفتم، شنیدم که با حرارت خاصی به طرف صحبتش گفت:

- منم طاقتش رو ندارم. بعد مدت‌ها قراره دوباره با هم

باشیم...

آخ که چقدر دلم می‌خواست با استفاده از حواس‌پرتی‌اش او را همان‌جا قال بگذاریم و برویم. حتی نقشه‌ام را با مامان هم در میان گذاشتم ولی او مخالف بود. چون می‌ترسید. می‌گفت با

فصل سوم □ ۲۲۳

این کارمان ممکن است پدربزرگ را بدتر دیوانه و علیه خود تحریک کنیم. پر بی‌راه هم نبود. با نفوذ و قدرتی که پدربزرگم داشت، اگر اراده می‌کرد شاید می‌توانست کل ایران را برای یافتن ما بسیج کند. من و مامان داشتیم به کمک راننده چمدان‌ها را توی صندوق عقب تاکسی جاسازی می‌کردیم که او تازه مکالمه‌اش تمام شد و به ما پیوست. راننده، چمدان بزرگ او را بعد از چندبار جابه‌جا کردن، بالاخره جاسازی کرد و به زور در صندوق را بست. نمی‌دانم ماموریتش چند روز طول می‌کشید که یک چمدان بزرگ و یک ساک پر از وسایل شخصی برای خودش آورده بود؟! معلوم بود کیفش بعد از آن مکالمه تلفنی کوک است. مطمئن بودم گونه‌های گل انداخته‌اش از سرما نیست. راستی به کی گفته بود "منم طاقتش رو ندارم. بعد مدت‌ها قراره دوباره با هم باشیم؟"

تا برسیم، شیرین چرت کوتاهی زد. هنوز نمی‌دانستیم با این مهمان ناخوانده باید چه کنیم؟ آیا قرار بود با ما به خانه‌مان بیاید؟ خانه‌ی ما که جایی برای او نداشت. خودمان را هم به زور جا می‌داد. از طرفی همین که پایش به اتاق محقر و استیجاری ما برسد حساب کار دستش می‌آمد. در همین قدم اول می‌توانست یک طومار بلندبالا از وضعیت نابسامان زندگی‌مان برای پدربزرگ جمع‌آوری کند. اما خدا خیلی به ما رحم کرد. همین که پیاده شدیم، او به راننده گفت صبر کند تا او را به مقصد دیگری برساند. من و مامان تازه توانستیم یک نفس راحت بکشیم. مامان با مکث و طمأنینه کلید به در انداخت. فراز داشت با نگاه تیزبین و کنکاش‌گری سروته کوچ‌هی تنگ و باریکمان را بررسی می‌کرد. فکر کنم حتی حساب آجرهای لق و پریده‌ی ساختمان کلنگی شمسی‌خانم را هم به دست آورده

فصل سوم □ ۲۲۵

بود. در باز شد. من سعی کردم آرام و پاورچین چمدان و ساک‌هایمان را به داخل هول بدهم. خدا خدا می‌کردم سروصدای مان همسایه‌ها را بیدار نکند. دلم نمی‌خواست همین امشب پسرعمویم با آن‌ها مواجه شود.

- شماره تلفنم رو که دادم. کار داشتین، خبرم کنید. فردا بهتون سر می‌زنم و یه چای مهمون خونه‌تون می‌شم.

مامان در جوابش گفت:

- قابل شما نیست. ولی خوشحالمون می‌کنید.

از مامان لجم می‌گرفت. وقتی هیچ حس خوبی نسبت به فراز نداشت، مجبور نبود تعارف الکی تکه‌پاره کند. مغرورانه لبخند زد و جواب تعارف مامان را نداد. نگاهش متوقعانه به من بود. واقعا فکر می‌کرد من هم به شیوه‌ی مامان با تملقی دروغین او را خوشحال خواهم کرد؟ وقتی در سکوت به چشمانش زل زدم و

۲۲۶ □ فردا بدون من

به او فهماندم که از این خبرها نیست، مایوسانه گفت:

- خيله خب. من ديگه مي.رم.

شيرين پرسيد:

- مي.رين هتل عموفراز؟

هه... عموفراز... پدرش به زور عموي ما محسوب مي.شد. چه

برسد به پسرش؟ شيرين هم گاهي با مغز فندقيش واقعا کفرم

را درمي.آورد. فراز دستي بر سرش کشيد.

- نه عزيزم. ما خودمون اين جا خونه داريم. هر وقت مي.اييم

تهران، مي.ريم خونه ي خودمون.

با بخل و کينه فکر کردم "دارندگي و برازندگي. شما شاملوها

اگه چندتا چندتا خونه نداشته باشين، پس کي داشته باشه؟"

او با تکرار قولش مبني بر اين که فردا به ما سر خواهد زد،

سوار تاکسي شد و رفت. خدا را شکر کسي بيدار نشد. چراغ

فصل سوم □ ۲۲۷

خانه‌ی شمس‌ی خانم هم خاموش بود و طبق معمول کشیک نمی‌کشید. اتاق سرد بود. تا مامان بخاری و چراغ والور را روشن کند، شیرین بر خود لرزید و من بر او غریدم که چه دختر لوس و نازک‌نارنجی است و در همان حال جایمان را پهن کردم که تا لباس‌هایمان را عوض می‌کنیم رختخواب‌هایمان هم گرم شوند. یک‌دفعه شیرین گفت:

- مامان این ساک مال ما نیست... برای عموفراز، جا مونده.

توی ساک سه جفت کفش بود که از جعبه‌های شکیل‌شان می‌شد قیمت‌گزارف‌شان را حدس زد. مانده بودم چطور به او یاد نداده بودند اسراف‌کار پسندیده‌ای نیست در حالی که فقط با پول یک جفت از این کفش‌ها می‌شود خرج زندگی یک خانوار را در ماه پرداخت. این همه بریز و بپاش برای چه؟ آیا چیزی از

نیکوکاری می‌دانست؟ تا حالا برای رضای خدا و نه تظاهر، کار خیری انجام داده بود؟ گناه این قضاوت‌م پای خودم. ولی من که بعید می‌دیدم. به قول پدربزرگ بدجووری قصور شده. البته در تربیت نوه‌ی گران‌قدرش فراز، نه ما.

با شنیدن صدای بازویسته شدن در، تندی زیپ ساک را بستم. ولی برای خود را به خواب زدنم دیر شده بود. مامان با چند نان سنگک تازه در دست به داخل آمد و همین که من را نزدیک ساک دید، با زیرکی خاص خودش همه چیز را فهمید.
- آخرش نتونستی طاقت بیاری و کیف مردم رو بدون اجازه باز کردی؟

پتو را دور خود پیچیدم و بدون این که از کارم احساس

پشیمانی کنم گفتم:

- آره دیدم. مگه چیه؟

فصل سوم □ ۲۲۹

و چون نگاه پرسرزنشش را همچنان معطوف به خود دیدم، با
لحنی حق به جانب ادامه دادم.

- شاید یه سر بریده توش بود...

مامان سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. یک‌راست رفت
سراغ سفره‌ی صبحانه که هنوز جمع نشده بود. پرسیدم:

- مدیر مدرسه چیزی نگفت؟

همان‌طور که داشت نان تازه را یکی‌یکی از وسط پاره می‌کرد
و لای پارچه‌ی مخصوصی می‌پیچید، گفت:

- نه. غیبتش رو موجه کردم.

و رو به من ادامه داد.

- چرا باز رفتی لای پتو؟ بیا تا سفره پهنه، تو هم صبحانه‌ت
رو بخور.

بی آن‌که به خود زحمت جنبیدن بدهم، گفتم:

۲۳۰ □ فردا بدون من

- دیشب فراز شماره‌ی شما رو گرفت و شماره خودشم داد،

مگه نه؟

بقچه‌ی نان را بست و آن را توی جانانی قدیمی‌مان گذاشت.

- خب آره. حالا منظورت چیه؟

- شماره‌ش رو می‌خوام.

- می‌خوای چی کار؟

با اخمی آشکار این را گفت و بعد خودش را به پای سماور

کشید و توی استکان‌های دسته‌دار چای ریخت. من هم

کشان‌کشان از رختخواب بیرون آمدم. او شکرپاش را داد دستم

و بعد یک تکه پنیر تبریزی مقابلم گذاشت. وقتی داشتم شکر

در چای‌ام را حل می‌کردم، گفتم:

- می‌خوام ازش آدرس بگیرم و این ساک رو براش بفرستم.

مامان داشت بدقلقی می‌کرد. نمی‌دانم شاید هم از افکار

خبیث من خبر داشت.

- لازم نیست. خودش لابد زنگ می‌زنه و پیگیر می‌شه.

و چای شیرینش را به دنبال بلعیدن لقمه‌ی نان و پنیرش هورت کشید. من هم دیگر اصرار نکردم. فهمیده بودم در این مورد مامان نمی‌خواهد به من روی خوش نشان بدهد. اصلاً معنی هم نداشت. این که آدرشش را بگیرم و بعد به جای پیک، خودم کیفش را به در خانه‌اش برسانم. هر جور فکر می‌کردی از عقل به دور بود.

آرش ادای بغل زدن و بوسیدنم را درآورد و من با اکراه در تلاش بودم که فاصله‌ی بین خودمان را حفظ نگه دارم.

- کجایی پس؟ دلمون برات تنگید. موبایلتم که هیچ‌وقت در دسترس نبود.

۲۳۲ □ فردا بدون من

من بی توجه به ابراز محبت‌های لوس و زننده‌اش، با اشاره به دختر جوان و زیبایی که از پشت میز بروبر داشت به من نگاه می‌کرد، گفتم:

- شنیدم فوری یکی رو جام گذاشتی.

با خنده رو به دختر چشمکی زد.

- دوستم میناس... لطف کرد و در نبودت اومد کمکم.

من و مینا همان‌طور به هم زل زده، باقی ماندیم. من منتظر

سلام او و او لابد منتظر روی خوش من.

آرش برای این که هر دوی ما را از آن حال‌وهوای خشک و

غیردوستانه دربیآورد، با خنده گفت:

- حالا بگو خوش گذشت؟ سوغاتی چی آوردی برامون؟

توی دلم گفتم "کوفت."

- سلامتی...

فصل سوم □ ۲۳۳

و با بدجنسی به این حرف خودم خندیدم. او هم با بدجنسی
به بوتیک مقابل اشاره کرد و گفت:

- توی این مدت، به غیر از من، یه نفر دیگه هم دلش برات
تنگ شده بود.

و چون من خودم را بی خبر از همه جا نشان دادم، ابرویی
انداخت بالا. وقتی نیشش به بناگوش می‌رسید، بیشتر شبیه
میمون می‌شد تا آدم.

- آقاهراد رو می‌گم.

یادآوری‌اش باعث شد کنجکاوانه نگاهی به بوتیک روبه‌رو
بیندازم. از این فاصله به خوبی نمی‌شد دیدش. سرش شلوغ بود.
آرش داشت می‌گفت:

- هر روز می‌اومد می‌پرسید خانم شاملو کی از سفر میاد؟

من توی فکر بودم. مینا هنوز داشت بروبر نگاهم می‌کرد و

من بی توجه به او، بحث را عوض کردم.

- حالا قراره من این جا به کارم ادامه بدم یا ترجیح می‌دی

مینا خانم رو کماکان پیش خودت نگه داری؟

تا گفتم کماکان، بی اختیار یاد امیر عطا افتادم، با آن چهره‌ی

محبوب و آرامش. لبخند ناخواسته‌ای زدم و به دنبالش یک

نفس عمیق کشیدم. آرش با لودگی خاص خودش گفت:

- من ترجیح می‌دم تو رو پیش خودم نگه دارم عشقم.

لحنش به قدری زننده و شرم‌آور بود که هم باعث عصبانیت

من شد و هم مینا را به شدت ناراحت و آزرده‌خاطر ساخت.

نمی‌دانم پیش خودش چه فکر و خیالاتی کرده بود که تا این را

شنید با حب و بغض رو به آرش گفت:

- مرده‌شورت رو ببرن که این قدر وقیح و بی‌شعوری آرش.

و بعد کیفش را برداشت. سریع خودش را جمع‌وجور کرد و در

فصل سوم □ ۲۳۵

امتداد نگاه‌های عتاب‌آلودش به من، تنه‌اش را به تنهام کوبید و بی‌توجه به عزو‌جزهای آرش که سعی داشت برایش توضیح بدهد هیچ چیز خاصی بین من و او نیست، گریان و با عجله از بوتیک خارج شد.

داشتم خودم را برای رفتن به خانه آماده می‌کردم که فرهاد از در آمد. این دومین بار در طی آن روز بود که به دیدارم آمده بود. بار اول بوتیک شلوغ شد و آرش هم زودتر از موعد از راه رسید و نشد که بیشتر از چند کلمه با هم حرف بزنیم. دوباره با لبخند به هم سلام کردیم و خسته نباشید گفتیم. گفت اگر اجازه بدهم تا یک مسیر با من همراه خواهد بود. من هم حرفی نداشتم. معلوم بود هر آن مترصد فرصتی است که موضوعی را با من درمیان بگذارد و من هم خیلی دلم می‌خواست بدانم از

۲۳۶ □ فردا بدون من

روز قبل از رفتنمان به مشهد تا حالا، برای گفتن چه حرف‌هایی

به من، این همه بی‌تاب است؟

موبایل‌م را از گوشم دور کردم که از صدای جیغ‌وویغ عاطفه

پرده‌ی گوشم پاره نشود.

- تو رو خدا راست می‌گی شهری؟

- شهری و کوفت. هزار دفعه گفتم من رو این‌جوری صدا

نکن. بدم میاد.

با حالت تخس و پرشیطنتی خندید.

- باشه خب. یادم رفته بود. حالا مرگ من، فرهاد خودش

گفت می‌خواه بیاد خواستگاریت؟

یادم به قیافه‌ی فرهاد افتاد که موقع پیش کشیدن موضوع

مربوط به امر خیری که من انتظار شنیدنش را نداشتم، چقدر

فصل سوم □ ۲۳۷

معذب و خجل رفتار کرده و پیش چشمم رنگین کمانی از رنگ
شد تا بالاخره حرف دلش را زد.

- آره دیگه. پس می خواستی عمه ش بگه.

صدای فرهاد هنوز داشت توی گوشم زنگ می زد "من از
شما خوشم اومده شهرزادخانم... توی این مدتی که این جا
مشغول به کار شدین شما رو زیر نظر داشتم. در مورد شما با
مادرم حرف زدم. اونم خیلی مشتاقه که شما رو از نزدیک ببینه
و با خانواده تون آشنا بشه... می خواستم... اگه... اگه مشکلی
نباشه یه روزی رو با خانواده تعیین کنید که با مادرم برسیم
خدمت تون."

- با این که همچین آش دهن سوزی هم نیست، ولی خب آدم
خواستگار آس و پاس داشته باشه، بعض اینه که هیچ خواستگاری
نداشته باشه.

- قابل توجه خودت که به عمرت رنگ خواستگار رو ندیدی.
تا صدای اعتراضش به هوا بلند شد با بدجنسی زدم زیر خنده.
- کی گفته خواستگار ندارم؟ پسر عمه‌م رو چی می‌گی؟ در
مورد پسر همسایه هم که باهات حرف زده بودم، تازه یکی از
پسرای دانشکده هم...

ولش می‌کردی همین‌طور می‌خواست آمار کذب خواستگاران
نداشته‌اش را به رخ من بکشد.

- خيله خب عاطی... من فعلا گوش مفت ندارم که به بلوفای
تو گوش بدم. الان دم درم. یه کم دیگه معطل کنم، مامان
دلواپسم می‌شه.

ناخشنود و غرولندکنان قبول کرد.

- باشه. ولی فکر نکن قسر در رفتیا. فردا حتما میام پیشت که
هم برام از مشهد و فکوفامیل پدریت بگی، هم با هم در مورد

خواستگاری فرهاد بیشتر گپ بزنییم.

بعد از خداحافظی با عاطفه، کلید به در انداختم و رفتم داخل.
توی حیاط رها داشت زهرا دختر مریم‌خانم را با ویلچر دور
حوض می‌گرداند. همیشه از مهربانی‌های بدون چشمداشت رها
خوشم می‌آمد. چقدر این دختر مهربان و خوش‌قلب بود. با
صدای بلند سلام کردم. رها با خوشرویی جواب داد و خسته
نباشید گفت. زهرا هم هجی‌کنان به من سلام کرد. همان دم،
مریم‌خانم در اتاقشان را باز کرد و بعد از این‌که با هم
سلام و علیک کردیم، خطاب به رها گفت:

- دخترم دستت درد نکنه. دیگه بیارش خونه. هوا سرده.

می‌چابین هر دوتون.

تا رها زهرا را ببرد دست مادرش بسپارد، من لب حوض

نشستم و پای گلدان شمعدانی‌ام مستی آب پاشیدم.

۲۴۰ □ فردا بدون من

آب سرد بود و دستم زودی کرخت شد. فوری زیر بغلم
پنهانشان کردم تا گرم شوند. بعد بلند شدم که بروم. گلدان را
هم برداشتم که برای در امان ماندن از گزند سرمای شبانه، با
خود به خانه ببرم. رها هم برگشته بود. وقتی لبخند می زد، شبیه
فرشته‌ها می شد.

– دستت درد نکنه بابت سوغاتیا.

می دانم سوغاتی مان ناچیز بود. اما رها می دانست استطاعتمان
تا همین حد بوده. برای همین هم به جای پرتوقعی، داشت از ما
قدردانی می کرد.

– ای بابا، یه شاخه نبات و زرشک که قابل شما رو نداشت...

رها دوباره تشکر کرد و بعد همین که خواستیم از هم جدا
شویم، یادش به چیزی افتاد.

– راستی امروز فامیلتون اومد دم در. یعنی من در رو به روش

باز کردم.

نزدیک بود با حواس پرتی به یاد نیاورم منظورش به کدام فامیلان است؟ با تعجب نگاهش کردم.

- کدوم فامیل؟... هان، پسرعموم فراز رو می‌گی؟

- آره همون. با مامانت کار داشت. من داشتم می‌رفتم بیرون. با یه ماشین خارجی باکلاس اومده بود که البته سرکوچه پارک کرده بود. یه خانم سانتی‌مانتالم توش بود. هرچند به هم نمی‌اومدن، ولی حدس زدم نامزدش باشه. درسته؟

نامزدش؟! خانم سانتی‌مانتال! جل‌الخالق! نگاهم به چهره‌ی زیبای رها مات و فکرم از خودم عقب مانده بود. داشت پیش خودش حساب و کتاب‌هایی می‌کرد. خانه‌ی خالی و دور از دسترس... سفری که در پوشش ماموریتی برای پدربزرگ انجام می‌گرفت... و آن تلفن... و یاد جمله‌اش افتادم "منم طاقتش رو

ندارم. بعد مدت‌ها قراره دوباره با هم باشیم." آیا شب قبل داشت این حرف‌ها را به خانمی سانتی‌مانتال که مد نظر رها است می‌گفت؟ هیچ بعید هم نیست. ای فراز موذی. یکی می‌بایست حواسش به تو باشد و خبرهای دست اول تو را به گوش پدربزرگ برساند. آخ که چه آتویی افتاده بود دستم.

- شهرزاد؟ هی شهرزاد، حواست کجاس؟

زل زدم به رها. او هم داشت به حالت عجیبی نگاهم می‌کرد. چقدر ممنون این دختر بودم. خودش هم نمی‌دانست ناخواسته چه برگ برنده‌ای را دست من داده.

- هیچ جا... همین جا... پس با نامزدش اومده بود.

فکر کردم نباید خودم را بی‌خبر نشان بدهم که یک وقت رها خودش را به خاطر مخابره‌ی ناخواسته‌ی اسرار زندگی دیگران به من، سرزنش نکند. بس که ماه بود این دختر.

فصل سوم □ ۲۴۲

- آره. ولی... قصدم فضولی نیستا. همه‌ش دارم فکر می‌کنم
ملاک انتخاب‌شون چی بود؟ به هم نمی‌اومدن اصلا.
پسرعموت با اون قیافه‌ی مومنانه و نامزدش... م م م م م چی
بگم ولله؟ هرچی بگم عین غیبت کردنه.

حق با رها بود. خود من هم وقتی بار اول فراز را با آن
قیافه‌ی غلط‌اندازش دیدم جور دیگری در موردش استنباط کرده
بودم. ولی نم‌نمک فهمیدم شباهت خیلی زیادی با آن‌چه که با
افتخار تظاهر می‌کرد ندارد. معلوم بود سروگوشش پنهانی بدجور
می‌جنبد و آقا‌جانش خبر ندارد. لبخند خبیثانه‌ای بی‌اختیار آمد و
کنج لبم نشست. رها به قیافه‌ی متفکرم نگاهی خیره‌انداخت و
بعد ناامید از این‌که بتواند به این گفتگو ادامه بدهد، گلدان را از
دستم گرفت. در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفت من را هم
دنبال خودش به حرکت انداخته بود.

۲۴۴ □ فردا بدون من

- بیا بریم. هوا خیلی سرده.

فقط برای این که حرفی زده باشم همراه با خنده گفتم:

- آره سوز بدی داره میاد.

این را گفتم و دوباره بازوانم را بغل زدم و با هم از پله ها بالا

رفتیم.

- الله اعلم.

مامان درحالی که از آن چه می شنید در شگفت بود این را

گفت و توی فکر فرو رفت. داشت به بشقاب شیرین کنار دو

سیب زمینی پخته اش یک تخم مرغ آب پز اضافه می کرد. شیرین

از سهم خودش راضی بود.

- اولش زنگ زد و آدرس داد که کیف رو با پیک براش

بفرستم. بعد دوباره زنگ زد که خودش میاد و کیف رو می گیره.

فصل سوم □ ۲۴۵

من که کسی رو دنبالش ندیدم. یعنی فقط ساک رو بردم دم در
دادم دستش. تعارفش کردم بیاد داخل، گفت بعدا میاد حتما.

وقتی بشقابم را پیش کشیده بودم، گفتم:

- واسه من یه سیب بیشتر نذار. اون کوچیکه رو می خوام.
آها، همون. خب شما ندیدی مامان. ولی رها گفت خودش دیده.
ظاهرا پسرهای مودی برای این که ما همراهش رو نبینیم ماشین
رو سرکوچه نگه داشته. فکر کنم با ماشین دختره اومده بود.
دستت درد نکنه. من می خوام با فلفل قرمز بخورم.

و نیشخند زنان دنباله‌ی حرف‌هایم را گرفتم.

- لابد دور از چشمای عالیجناب شاملو، دوست دختر تهرونی

گرفته...

مامان داشت روی سیب‌زمینی و تخم‌مرغ پوست کنده‌ی

شیرین نمک و زیره می‌پاشید.

- بی خودی از خودت حرف درنیار. ما که نمی‌دونیم جریان چیه؟ شاید دختره فک و فامیل شونه. ما که همه رو نمی‌شناسیم. در حالی که داشتم سیب‌زمینی‌ها را داغ‌داغ پوست می‌کندم، گفتم:

- فامیل کجا بود! حاضرم سرم رو بدم که دوست دخترش بوده. این فرازی که من شناختم... آخ دستم سوخت...

- چقدر هولی دختر!

مامان این را با سرزنش گفت و شیرین هم با بدجنسی به من خندید. من هم پوست تخم‌مرغم را مچاله کردم و سرش را هدف گرفتم.

- هرهر و کوفت.

و سعی کردم بقیه‌ی پوست سیب‌زمینی را به کمک چنگال بکنم.

فصل سوم □ ۲۴۷

- راستی بعد یادم باشه آدرس رو از شما بگیرم یه نگاه بهش
بندازم ببینم کدوم قسمت شهر خونه دارن.

شیرین با دهان نیمه پر گفت:

- من دیدم. توی یه جایی به اسم فرشته.

حس حسادت سیخش را در دلم فرو کرده بود. با آه و

افسوس گفتم:

- بله دیگه ما باید توی این چهاردیواری لونه مرغی زهوار
دررفته زندگی کنیم، اون وقت اونا واسه فقط دو روز در
سال شون، باید بالاشهر خونه بگیرن. ای گند بززن به این
شانس...

آن شب به قدری حواسم رفت پی فراز و رمز و رازهای
پنهانی اش که پاک یادم رفت مامان را در جریان امر خیر فرهاد
قرار دهم.

صبح روز بعد، وقتی مامان شیرین را به مدرسه رساند و به خانه برگشت، داشتیم با هم صبحانه می‌خوردیم که جسته و گریخته چیزهایی گفتم. مامان از این‌که برای دخترش خواستگار پیدا شده ذوق کرده بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانست خوشحالی‌اش را از من کتمان کند. با شور و شوق در مورد فرهاد سوالاتی از من پرسید. این‌که چه کاره است؟ آشنایی‌مان در چه حدی است؟ چندمین فرزند خانواده‌اش است؟ تحصیلات دانشگاهی دارد یا نه؟ چقدر حقوق می‌گیرد؟... و سوالاتی از این دست. چون هنوز اطلاعات جامعی از او نداشتیم، بیشتر با "نمی‌دونم" جواب داده بودم. اما بعد فهمیدم این از زرنگی مامان بود که می‌خواست با طرح چنین سوالاتی میزان صمیمیت و احتمالاً حد دوستی‌مان را پیش خود تخمین بزند و آن را با ادعاهای من که گفته بودم آشنایی‌مان در حد

فصل سوم □ ۲۴۹

سلام و علیک و همکار بودنمان است بسنجد ببیند تاچه حد راستش را گفته‌ام؟ امان از دست این مامان‌ها که همیشه شگردهای خاص خودشان را برای به مُقَرُّ آوردن بچه‌هایشان داشتند. مامان گفته بود بعد از این که فراز به مشهد برگشت، به آن‌ها اجازه بدهیم برای خواستگاری بیایند. خب البته حق هم داشت. احتمال می‌رفت فراز با گزارش این خواستگاری، پای پدر بزرگ را وسط بکشد و اوضاع به هم بریزد. حتما مایه‌ی دردسر می‌شد. من هم دلم نمی‌خواست سروکله‌ی آن مرد قلدر و زورگو ناگهان توی زندگی‌ام پیدا شود و این که او خودش را به عنوان صاحب‌اختیارم جا بزند. همان بهتر که فراز گورش را گم می‌کرد و آب‌ها از آسیاب می‌افتاد بعد...

مامان پرسیده بود خودم در مورد فرهاد چه نظری دارم؟
جوابی که دادم آن قدر سطحی و بچگانه بود که پاک ناامیدش

۲۵۰ □ فردا بدون من

کرد.

- لامذهب خیلی خوشتیپه. یه چشمای آبی دخترکشی داره

که نگو...

جواب مامان هم خیلی کلیشه‌ای بود. برای همین هم افکارم

را خیلی با خودش درگیر نکرد.

- خوشتیپی که نون و آب نمی‌شه. مرد باید اخلاقش خوب

باشه والا سگ توی کوچه هم خوشگله.

عاطفه روی صندلی و من روی میز نشسته بودم و داشتیم به

جوک آرش با صدای بلند می‌خندیدم. عاطفه داشت وسط قاه‌قاه

خنده‌هایش با کوله‌پشتی آرش را می‌زد.

- خیلی پررویی آرش... یه بار دیگه تو از این جوکای خاک

بر سری برامون تعریف کن تا به حسابت برسیم.

فصل سوم □ ۲۵۱

آرش جاخالی می‌داد اما ضربه‌های عاطفه هنوز داشت درست به هدف می‌خورد که ناگهان در بوتیک باز شد و سایه‌ی بلندقامت کسی افتاد داخل. عاطفه و آرش تندی خودشان را جمع‌وجور کردند. به گمانم مشتری بود. اما همین که سرم را به طرف در برگرداندم، نگاهم صاف افتاد توی یک جفت چشم آشنا که دم در ایستاده بود و داشت با شک و سرزنش قیافه‌های شرمنده و وارفته‌ی ما را تماشا می‌کرد. پشتم انگار یک تکه یخ گذاشته بودند.

قلبم داشت از حلقم بیرون می‌زد. دهانم خشک شده و تمام عضلات بدنم حالت منقبضی به خود گرفته بود. حتی نتوانستم از روی میز بپریم پایین. او بود... او... کسی که فکرش را هم نمی‌کردم به همین زودی در محیط کارم ببینمش. فراز... نگاه نافذش گویی می‌خواست از ورای چشمانم بگذرد و به

۲۵۲ □ فردا بدون من

عمق جانم برسد. شاید از این که من را از دیدن یک باره‌ی خودش غافلگیر و کم‌وبیش باخته می‌دید، ته دلش احساس شعف می‌کرد. آرش و عاطفه با دیدن حال غریب و توام با دستپاچگی من، گیج شده بودند و نگاه‌هایشان چون توپ پینگ‌پنگ بین من و فراز در کش‌وقوس بود. باید خودم را پیدا می‌کردم والا خیلی بد می‌شد. آرش قبل از من پیش‌دستی کرد و به هوای این که شاید مشتری باشد، گفت:

- بفرمایید قربان؟

نگاه فراز هنوز دست از سر من برنداشته بود. آرش از این که آن مرد غریبه عمدا او را داخل آدم به حساب نمی‌آورد عصبی شده بود. لب باز کرد احتمالا حرف درشتی بارش کند که من اهمی کردم و با لبخند مزخرفی بر لب گفتم:

- سلام آقافراز...

فصل سوم □ ۲۵۳

و از روی میز پریدم پایین و رو به آرش و عاطفه گفتم:

- بچه‌ها ایشون پسرعموم هستن.

و توی دلم با دندان غروچه افزودم "کاش صدسال سیاه

نبود."

عاطفه خوش خوشان خندید. بدش نمی‌آمد با پسرعموی من

زودی پسرخاله شود. ولی واقعا کور خوانده بود. فراز روی خوشی

نشان نداد.

- سلام. خوش اومدین.

مثل خرسی که به کندوی عسلی رسیده بود. چشمانش شروع

کرده بود به برق زدن. عاطفه را می‌گویم. دلم می‌خواست چنگ

می‌زدم و آن لبخند زننده و تهوع‌آور را از روی صورتش

برمی‌داشتم. آرش هم سرسنگین خوش‌آمد گفت. او چطور

می‌توانست علنا خود را به ندیدن و نشنیدن بزند؟ نه، واقعا

چطور؟

- پس این جا کار می کنی؟

همچین "این جا" را با کراحت بر زبان آورده بود که انگار رویم به دیوار "این جا" یک توالت عمومی بود و من نظافتچی آن. چقدر سخت بود در عین این که از کسی بدت می آید و عقت می گیرد، مجبور باشی جلوی دیگران جور دیگری رفتار کنی و واقعیت را به شکلی وارونه جلوه بدهی. بیشتر دندان هایم را به رخس کشیده بودم تا این که مثلا لبخند زده باشم.

- بله. این جا کار می کنم.

و طوری با غرور و تفرعن این را گفتم که گویی توی شرکت بیل گیتس کار می کردم. او سر تا پایم را با تمسخر برانداز کرد و من از پا تا سرش را با انزجار.

- چطور این جا رو پیدا کردین پسرعمو؟

عاطفه صندلی تعارفش کرد.

– بفرمایید بنشینید آقافراز.

و او دوباره انگار نه انگار که چیزی دید و شنید. در عجب

بودم اصلا بویی از آداب و ادب برده بود؟

– به کمک شیرین این جا رو پیدا کردم.

آه... پس کار شیرین خانم فضول مان بود. مگر این که دستم

ببخت نرسد دختری خودشیرین...

وارفته بودم ولی نگذاشتم متوجه شود. اصلا بی خیال.

– شیرین خودش کجاس؟

– همین جا. توی بوتیک بغلی.

پس بعد از اتمام ماموریتش، داشت برای خودش با خیال

راحت توی فروشگاه لباس دخترانه می چرخید. هنوز نگاه هایمان

متصل به هم بود که دو مشتری از در آمدند داخل. دستپاچه

بودم و نمی دانستم باید به مشتری برسم یا در خدمت آقافراز ناعزیز باشم. درک و شعور عاطفه ناگهان به میزان لازم بالا زد و به سراغ مشتری‌ها که دو خانم میانسال و به نظر خواهر می‌رسیدند رفت و با خوشرویی مشغول راهنمایی‌شان شد. آرش هم برای این که رسم مهمان‌نوازی را به جا آورده باشد گفت که می‌رود برایمان آبمیوه بگیرد اما فراز خیلی خشک و با افاده مخالفت کرد.

- زحمت نکشید. ما الان می‌ریم.

تا نگاه جاذب و پرمفهومش را خیره به خود دیدم با افتخار فهمیدم منظورش از "ما" من نیز هستم. حالا آرش هم نگاه حیرانش را به من دوخته بود. من و منی کردم و گفتم:

- ببخشید کجا قراره بریم آقافراز؟

طوری با تحکم گفت "خونه‌تون" که من دلم لرزید. پس

فصل سوم □ ۲۵۷

وقتش رسیده بود که او دماغش را توی زندگی مان فرو کند. لابد دستور از بالا آمده بود و به حساب پدربزرگ کلی هم با تاخیر. بیچاره نمی دانست کسی که فرستاده تا زاغ سیاه ما را چوب بزند خودش آدم مسئله داری است... اما من جا نزدم. خب آخرش که چی؟ بالاخره که سر از زار و زندگی مان درمی آورد. رو به آرش با لحن معنی داری گفتم:

- اجازه ی ما دست ریسمونه.

و او بی آن که دوباره آرش را به حساب بیاورد، با لحنی که بی شباهت به دستور نبود، گفت:

- پس زود باش بریم.

عاطفه یک روسری و یک شال به مشتری ها فروخته بود و گوشه چشمی حواسش به تکاپویی بود که ما برای رفتن داشتیم. آرش برای این که میان آن همه نادیده گرفته شدن ها

نقش صاحب‌کارم را دست‌کم برای رضای خودش به شکلی
ضعیف ایفا کرده باشد، گلویی صاف کرد و گفت:

- اگه می‌خوای بری، برو شهرزاد. من هستم تا شب.

حتی نشد درست و حسابی با عاطفه خداحافظی کنم. با عجله
از بوتیک آمدیم بیرون و شیرین را هم از فروشگاه بغلی
برداشتیم. خدا خدا می‌کردم فرهاد سرش شلوغ باشد و نیاید
سمت‌مان. دلم نمی‌خواست او و فراز با هم مواجه شوند. در این
مورد هرگز نمی‌خواستم مجال دخالتی به فراز و مهم‌تر از او به
پدربزرگم بدهم که خدا را شکر فرهاد داشت ضمن کار، تلفنی
با کسی حرف می‌زد و اصلاً متوجه‌ی خروج‌مان از پاساژ نشد.
شیرین تا چشم‌غره‌های پی‌درپی‌ام را دید خودش را با مهارت به
موش‌مردگی زد.

- تقصیر من چیه خواهرجون؟ عموفراز گفت می‌خواد محل

کارت رو ببینه، مامان هم من رو فرستاد دنبالش...

و بعد بالاتنه‌ام را کشید سمت خودش و دهانش را چسباند به

گوشم.

- یه ماشین داره از این گنده‌ها... من زیر صندلیش یه رژ لب

قرمز پیدا کردم.

داشتیم پشت سر فراز با هم از پله‌ها می‌رفتیم پایین. از ترس

این که مبادا فراز متوجه‌ی پچ‌پچ‌مان شود، "هیس" کشان

دستش را گرفتم و با خود کشیدمش. ولی دلم داشت از خوشی

می‌رقصید و برای این که یک وقت از فضولی نمیرم، آهسته

پرسیدم:

- چی کارش کردی؟

و او هم با صدای زیری جواب داد:

- گذاشتمش توی کیفم.

۲۶۰ □ فردا بدون من

و به کیف کوچک صورتی رنگش، همان که من برای تولدش
کادو خریده بودم و او یک‌وری انداخته بود روی دوشش، اشاره
کرد. نمی‌دانم چطور می‌توانستم در عین ذوق‌مرگی اخم کنم و
موعظه‌کنان بگویم:

- کار خوبی نکردی که بدون اجازه برداشتیش.

شیرین لب زد چیزی بگوید که من امانش ندادم.

- زود باش بدهش به من و اصلا به روت نیار که تو پیداش

کردی. باشه؟

در حالی که هاج‌وواج نگاهم می‌کرد و معنی حرف‌ها و

کارهایم را نمی‌فهمید، گفت:

- باشه آجی... همین حالا بدمش به تو؟

همان‌طور که داشتم به توصیه‌ی او کمربندم را می‌بستم،

فصل سوم □ ۲۶۱

هوای پر از بوی عطر ماشین را به مشام کشیدم و به طعنه
گفتم:

- شما عطر زنونه مصرف می کنی فرازخان؟

از گوشه‌ی چشم، نگاه پر اخمی به من انداخت. او هم انگار

درس خود به جهالت زدن را خوب بلد بود.

- منظورت چیه؟

تخس خندیدم.

- هیچی.

و برای این که بحث را عوض کنم گفتم:

- چقدر هوا سرده.

شیرین از پشت سرم، تصدیق کنان گفت:

- آره. من که دستام یخ زد.

او ماشین را به حرکت انداخت. از آینه نگاهی به شیرین کرد

۲۶۲ □ فردا بدون من

و با ملاطفت گفت:

- الان ماشین گرم می‌شه عزیزم.

شیرین خیلی خانومانه تشکر کرد.

- دستتون درد نکنه عموفراز.

من که آن رژ قرمز دستم بود و مثل اسلحه‌ای پنهانش کرده

بودم تا به وقتش از آن رونمایی کنم، گفتم:

- ماشین خودتونه؟

و با تمسخر، پشت‌بندش به تقلید از شیرین، افزودم:

- عموفراز.

و جواب تند و ناقصی شنیدم.

- نخیر.

توی دلم گفتم "نخیر و کوفت." و با کنجکاوی مهار

نشده‌تری دوباره روی اعصابش رژه رفتم.

- پس مال کیه؟

لابد ترسید دوباه انگ عمو را به او بچسبانم که در جواب
دادن به من عجله کرد.

- مال یکی از دوستان.

و من توی فکرم جمله‌اش را تکمیل کردم "به احتمال غریب
به یقین دوست‌دخترتون."

وانمود کردم مثلاً گوشیم از دستم افتاد و خم شدم که بردارم
و مثلاً این که درست همان لحظه که داشتم زیر پاهایم و
صندلی‌ام دنبال گوشی می‌گشتم، دست بر قضا یک رژ به رنگ
قرمز هم پیدا کردم. نمی‌دانم چقدر توانسته بودم خودم را
متعجب نشان بدهم اما تا آن جا که راه داشت پیازداغش را زیاد
کردم.

- وا!... عمو فرازا!... این رژ لب کیه!؟

- چی؟؟؟

چنان محکم روی ترمز کوبید که اگر کمربندم را نبسته بودم
با سر رفته بودم توی شیشه. شیرین بخت برگشته هم تا وسط
دو صندلی جلو کموبیش پرتاب شده بود. فراز طوری به آن رژ
لب قرمز نگاه می کرد که انگار به یک بمب. بمبی که هر آن
ممکن بود منفجر شود و اسرار پنهان زندگی اش را بر سرش
آوار کند.

- این دیگه از کجا پیداش شده؟

او می خواست به روی خودش نیاورد اما به هیچوجه موفق
نبود. ته صدایی که می لرزید و نگاههای عاجزانه اش خبر از قلب
پراشوبش می داد.

- ولله نمی دونم، من که هیچوقت رژلب این رنگی نمی زنم.

و فوری برای خودم شاهد خبر کردم.

- مگه نه شیرین؟

الحق والانصاف که شیرین هم خواهر خودم بود. نمی دانم فکر کنم اصلا استعداد بازیگری توی خون مان است. چطور تا حالا کسی کشف مان نکرده؟

- آره راست می گه. آجیم همه رژلباش ماته، شکلاتی، پوست پیازی، صورتی مات. هیچ وقت رژلب قرمز نداشت اصلا. او وقتی نگاه های متهم کننده ی من را خیره به خود دید، قرمز شد... عصبی شد... اصلا دیوانه شد و در یک اقدام پیش بینی نشده رژلب را تقریبا از دستم کش رفت. شیشه ی سمت خودش را باز کرد و در نهایت خشم، پرتش کرد بیرون و بعد به دنبال یک نفس عمیق، دوباره ماشین را به حرکت انداخت اما هنوز تا بناگوش قرمز بود و نفس های تند و ناآرامش حال آشفته اش را جار می زد. من خیلی خونسرد به صندلی ام تکیه

۲۶۶ □ فردا بدون من

زدم و گفتم:

- شاید مال دوست تون بود...

و چون آتش نگاهش را لحظه‌ای به جانم کشید، خیلی محتاطانه توی پرانتز افزودم.

- منظورم همون دوست تونه که صاحب این ماشینه... چه می‌دونم مال خواهرش، مادرش، زنش یا... شاید مال دوست دخترش بود.

- می‌شه این بحث رو تمومش کنی؟ مال هرکی که بود، باشه. به ما چه؟

مطمئنم که می‌خواست بگوید "به تو چه" و این که چرا ملاحظه به خرج داد و نگفت، خدا می‌داند. بعد خیلی سریع و به شکلی کاملاً زیرکانه موضوع را عوض کرد.

- تو هر روز با این تیپ و قیافه می‌ری سر این به اصطلاح

کارت؟

با این که غافلگیر شده بودم اما در پاسخ عاجز نماندم.

- مگه تیپ و قیافه‌م چشه؟

- بگو چش نیست؟ معلومه که قصدی جز خودنمایی ندارم.

این را با پوزخند گفت و رویش را از من برگرداند. لجم گرفت.

دست‌ها را به سینه زدم و گفتم:

- این حرف‌تون رو نشنیده می‌گیرم.

و با لحن غلیظ و مسخره‌ای افزودم:

- عموفراز.

و خشنود از حرصی کردنش، ادامه دادم.

- تازه اگه رژ قرمز بزنم شیک‌ترم می‌شم یا به قول شما

خودنماتر... آه... کاش اون رژ رو ننداخته بودین دور. خیلی حیف

بود.

او برای بنزی که از سمت راستمان اقدام به سبقت کرده بود، یک بوق کش دار زد و زیر لب غرید.

- لعنتی.

نمی دانم "لعنتی" را حواله‌ی بنز کرده بود یا من؟ بیشتر به نظر می‌رسید که من. همان موقع تذکر دادم.

- باید از اون خیابون می‌رفتیم عموفراز.

- این قدر به من نگو عموفراز عموفراز...

این را با تشری هولناک گفت و نگاه شرربارش را که به جانم ریخت، مطمئن شدم ماموریتم را خوب به انجام رسانده‌ام. از فرط عصبانیت دیوانه کرده بودم عموفراز بیچاره را... هه. عموفراز.

- پس این جا زندگی می‌کنید؟

فکر کردم چقدر از لحظه‌ی ورود به حیاط تا بالا آمدن از

فصل سوم □ ۲۶۹

پله‌ها و گذر از پیش چشم همسایه‌های مهربان و صاحب‌خانه‌ی کنجکاومان، جلوی خودش را گرفته بود این جمله را که با تعجب و تحقیر همراه بود بر زبان نیاورد. جایی مقابل چراغ خوراک‌پزی نشسته بود. نگاهش هنوز با ردی از تمسخر روی اسباب و اثاثیه‌ی محقر خانه می‌سُرید که مامان سینی چای را مقابلش گذاشت. تشکری کوتاه کرد و بعد از آن سوی بخارهایی که از دیزی آبگوشت روی اجاق برمی‌خاست، گفت:

- چه جوری می‌تونید توی یه گله جا زندگی کنید؟

شیرین که نیامده مشغول نوشتن مشق شبش شده بود، با

خنده‌ای شیرین گفت:

- خیلی هم بد نیست. زمستونا زود گرم می‌شه.

من استکانی چای برداشتم و بعد با لحنی طعنه‌آمیز گفتم:

- متر و قلم و کاغذ بیارم خدمت‌تون که بتونین اندازه‌ی

۲۷۰ □ فردا بدون من

دقیق رو محاسبه کنید. یه وقت مجبور نشین اطلاعات ناقص
رو مخابره کنین؟

متوجهی لب گزه‌ی مامان و چشم‌غره‌هایش بودم اما به روی
خودم نیاوردم. فراز از گوشه‌ی چشم نگاه پرتغیری به من
انداخت و چیزی نگفت. اصلاً چیزی داشت که بگوید؟ نه، واقعا؟
خب جاسوس بود دیگر. نبود؟ نقلی به دهان انداخت و جرعه‌ای
چای نوشید. پایم داشت خواب می‌رفت. کمی در جابم جابه‌جا
شدم. "اهم" ی کردم و به دنبالش استکان خالی چای را به
سینی برگرداندم. بعد از سکوتی که دچارش شده بودیم، او در
حالی که داشت استکان کمرباریک چای را توی دستش
می‌چرخاند، با صراحت لهجه‌ای عجیب پرسید:

- درآمد ماهانه‌تون چقدره؟

من نگاهی به مامان کردم و مامان نگاهی به من. معلوم بود

فصل سوم □ ۲۷۱

در جواب عاجز مانده‌ایم. خب آخر درآمد قابل عرضی هم نداشتیم. مامان که خیاطی می‌کرد و بسته به تعداد مشتری‌هایی که در طول یک ماه داشت، درآمدش متغیر بود. من هم که اصلاً گفتن نداشت. هرچه درمی‌آوردم خرج خودم می‌شد. توی دلم ادایش را درآوردم "درآمد ماهیانه تون چقدره؟" خب به تو چه آقای جاسوس؟ جسارت هم حدی داشت.

زبانم داشت از آتش کلماتی که برای چزاندش ردیف کرده بودم می‌سوخت. ولی هر طور که بود بر اعصابم مسلط ماندم. باید خیلی نرم و زیرکانه به جنگش می‌رفتیم و با قیچی سیاست دُمش را می‌چیدیم. مامان در حالی که داشت با گل‌های قالی بازی می‌کرد، با لحنی که بوی شرمندگی می‌داد، گفت:

- درآمد ما اون قدری هست که دست‌مون جلوی کسی دراز

نباشه. خدا رو شکر می‌گذرونیم.

– بله می‌گذره، اما مطمئنا به سختی.

او این را با قاطعیت گفت و خشنود از این که حرف دلش را زده، بقیه‌ی چایش را نوشید. من هم برای این که قدرت فن بیانم را به رخ کشیده باشم، با لحن دوپهلویی گفتم:

– البته اگه پول بی‌حد و حسابم زیادی توی دست و بال آدم باشه، ممکنه دردسرساز بشه. چون آدم گاهی مجبوره بخشی از پولاش رو یواشکی خرج کنه و این به نظرم سخت‌تر از اینه که ما می‌تونیم با درآمد کم‌مون زندگی رو ساده بگذرونیم.

رویش را با تعجب به سمت من چرخاند. انگار که انگشت اتهام من را به وضوح متوجه‌ی خودش دیده بود. گارد گرفت و گفت:

– منظور شما رو متوجه نشدم شهرزاد خانم؟

خشنود از این که اندکی بر بار خاطرش افزوده‌ام، با لبخند

تخسی بر لب، گفتم:

- من کلی عرض کردم. شما به خودتون نگیرید.

مامان داشت با سردرگمی نگاه‌مان می‌کرد. طوری که انگار من و فراز داشتیم با یک زبان ناشناخته حرف می‌زدیم. او که نگاه حیرانش در نگاه شیطنت‌بار من جا مانده بود، به سختی توانست با لحن حق به جانبی بگوید:

- من چرا باید به خودم بگیرم؟

من هم برای این که بیشتر بتوانم او را به خودش مشکوک‌تر کنم، مزنونانه گفتم:

- نمی‌دونم. از من می‌پرسین؟ البته این رو مطمئنم که خیلی به اون رژ قرمز و عطر زنونه‌ای که بوش توی ماشین پیچیده بود، ربط نداره.

نمی‌دانم در نگاه یاغی من چه دید که ناگهان مثل دیوانه‌ها

شد. استکان را محکم روی سینی کوبید و بعد مثل فنر از جا پرید. شرارت را توی چشمانش می دیدم. گویی که داشت توی دلش برایم خطونشان می کشید "به حسابت می رسم" مامان همان طور که داشت گیج و ویج قد برافراشته اش را از نظر می گذراند، با شگفتی پرسید:

- چی شده آقافراز؟

فراز بی آن که بتواند نگاه پر عداوتش را از من پس بگیرد، در جوابش از زیر دندان های به هم چفت شده اش گفت:

- هیچی. با اجازه تون می رم.

و بعد با شتابی که خیلی توی چشم می زد، بی توجه به اصرارهای مامان، به سمت در رفت. من هم ظاهراً برای بدرقه اش رفته بودم اما از خدا که پنهان نیست، بیشتر رفته بودم که سراسیمه رفتنش را با لذتی شیرین تماشا کنم. داشت از

فصل سوم □ ۲۷۵

آخرین پله پایین می‌رفت که من پشت سرش با صدای بلندی
گفتم:

- خیلی خوش اومدین عموفراز. بازم بیان از این‌ورا...
تا دم در رفته بود. قبل از خروج برگشت و از روی شانه
نگاهی به من انداخت. من هم در حالی که داشتم نخودی
می‌خندیدم با بدجنسی برایش دست تکان دادم. او هم دستش
را تکان داد اما فقط یک انگشتش را. آن‌هم نه برای
خداحافظی، به علامت تهدید. داشت می‌گفت این خط و این
نشان. بگرد تا بگردیم شهرزادخانوم.

فصل چهارم

نمی‌دانم چرا الان این جا هستم؟ اصلا چی شد که مثل دیوانه‌ها از پاساژ آمدم بیرون؟ بی‌توجه به کل موجودی توی جیبم، سوار تاکسی دربست شدم و یک‌راست سر از این جا درآورده‌ام؟ این جا... کوچه‌ای دنج و عریض با درختان قدیمی چنار، در انتهای یک خیابان اعیانی در "فرشته".

تمام موجودی‌ام را به راننده‌ی تاکسی دادم. اصلا دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که چطور باید به خانه برگردم؟ وقتی حتی یک صد تومنی هم ته جیبم نمانده بود... کاغذ

فصل چهارم □ ۲۷۷

مچاله‌ی توی مشتم را باز کردم. آدرس مورد نظر بود. چند روز پیش از مامان گرفته و به دلایل نامعلومی آن را توی کیفم گذاشته بودم. با این که تقریباً از حفظ بودمش اما محض احتیاط نگاه دوباره‌ای به آن انداختم. پلاک سی و چهار، همین بود.

همین ساختمان شش طبقه‌ی لوکس با نمای سنگ زیبایش و تراس‌های بزرگی که رو به محوطه‌ی سرسبزش بود. در حالت عادی باید زنگ واحد هشت را می‌زدم و در حالت غیرعادی باید منتظر معجزه می‌ماندم که به نحوی وارد ساختمان شوم. هوا سرد بود و از وقت ناهار من هم یک ساعتی گذشته بود. نمی‌دانم از گرسنگی داشت دلم ضعف می‌رفت یا از فشار هیجان و استرسی که با من بود؟ کمی در حاشیه‌ی دیوارهای بلند آن مجتمع دوازده واحدی قدم زدم. معلوم نبود چقدر باید علاف می‌ماندم تا بتوانم شانس ورود به داخل مجتمع

را پیدا کنم؟ نمی دانم شاید اگر امروز صبح فرهاد به من نمی گفت که مادرش منتظر پاسخ ما است تا به خواستگاری بیایند، من سرظه‌ری به این جا نمی آمدم تا به نحوی حتی اگر شده با دسیسه و کلک، شر پسرعموی محترمم را از سر خودم کم کنم. برگ برنده‌ی نصف‌نیمه‌ای دستم بود و آمده بودم تا بلکه برای ضربه زدن به حریف، بتوانم شانس بیشتری به دست بیاورم. خسته و سرمازده بودم و دلم می خواست جایی برای نشستن پیدا می کردم. داشتم به کلاغی که از بلندای شاخه‌های لخت و عور درخت چنار قارقار غمگینی سرداده بود توی دلم ناسزا می گفتم که صدای پایی از داخل حیاط شنیدم. خوشحال از این که بالاخره فرصتی برای ورود پیدا کرده‌ام سراسیمه خودم را به جلوی در رساندم و وانمود کردم توی کیفم دنبال کلید می‌گردم. در باز شد و چهره به چهره با زنی مواجه شدم که

فصل چهارم □ ۲۷۹

داشت با غریبگی نگاهم می کرد. سعی کردم با لبخندی گیرا

روی خوشش را برانگیزم.

- کلیدم رو جا گذاشتم.

زن چیزی نگفت و فقط ابروان تیزش را بالا انداخت و من

دوباره و بی خودی توضیح دادم:

- واحد هشت هستم. شاملو.

زن چیزی زیر لب زمزمه کرد که نفهمیدم. با نگاه سردش که

می گفت "هر کی هستی باش. به من چه؟" در را برایم باز

گذاشت و خودش با قدم‌های شمرده‌ای به سمت ماشین لوکسی

رفت که جلوی در پارک بود. خوشحال از این که اولین مرحله از

نقشه‌ی "مثل یک بلای آسمانی نازل شدن بر سر فراز." را با

موفقیت پشت سر گذاشته‌ام، از در رفتم داخل. خدا را شکر که

این مجتمع بی‌دروپیکر بود و نگهبانی نداشت. سرایداری هم

اگر داشت، من ندیدم. لابد این وقت از روز سرش به خوردن ناهار گرم بود. سوار آسانسور شدم و به طبقه‌ی چهارم که رسیدم ضربان قلبم بی‌اراده رو به تندی گذاشت. حرارت تنم را حس می‌کردم. بعد از آن همه سرمازدگی، حالا دلم می‌خواست ژاکتم را درمی‌آوردم. پشت در واحد هشت رسیدم. فکر این‌که چطور قرار بود با هم مواجه شویم، به دلم هول و ولای زیادی ریخته بود. دهانم خشک بود و دلم یک لیوان آب می‌خواست. می‌دانستم همین‌که زنگ خانه را بزنم و اگر او در خانه باشد، اول از چشمی در، رویت خواهم شد؛ چقدر احتمال داشت به محض دیدنم در را به رویم باز نکند؟ اما حوصله‌ی دل‌دل کردن بیشتر را نداشتم. دل به دریا زدم و زنگ را فشردم و بعد کمی خود را عقب کشیدم که از چشمی دیده نشوم. در با تاخیر باز شد. تاپ‌تاپ قلبم داشت گوشم را کر می‌کرد. پس مرا ندیده

بودند.

– بله؟

با شنیدن صدای ظریف زنانه‌ای، یکه خورده و عجول خودم را به صاحب آن صدا نمایاندم. ترسیدم مبادا واحد یا اصلا آدرس را اشتباه آمده باشم. چشمانم روی صورت زیبا و به شدت آرایش کرده‌ی زن که با حالت عجیبی داشت نگاهم می‌کرد، ثابت مانده بود. صدای خودم را شنیدم که از دل کوهی از تردید

پرسیدم:

– ببخشید این‌جا منزل آقای شاملوس؟

بر خلاف انتظارم، جواب تاییدآمیزی شنیدم.

– بله. بفرمایید؟

خیلی بی‌اراده، یک گام به عقب برداشتم. باورم نمی‌شد به همین راحتی به مقصد و مطلوب خود رسیده باشم. ای خدا...

۲۸۲ □ فردا بدون من

ممنون که این قدر دوستم داری. این فراز هم چقدر کج سلیقه است! آن قدرها هم که رها تعریفش را می‌کرد، زیبایی مسحورکننده‌ای نداشت. معلوم بود دودو زدن چشمانم روی صورتش داشت اذیتش می‌کرد. چون خیلی بی‌حوصله گفتم:

- ببخشید خانم، امرتون؟

من من کنان گفتم:

- من... اهم... چیزه... من...

- کیه ندا؟ پیتزا رو آوردن؟

با شنیدن صدای فراز، چشمانم در حدقه گرد شدند. قلبم حالا داشت مثل طبل می‌کوفت. چقدر دلم می‌خواست قیافه‌ی وارفته و غافلگیرشده‌ی فراز را ببینم که دیدم. باورم نمی‌شد مثل بچه‌ها از دیدنش ذوق زده شوم و جیغ کشان بگویم:

- سلام عموفراز.

فصل چهارم □ ۲۸۳

ربدو شامبر حوله‌ای سفید تنش بود و به نظر تازه از حمام آمده بود بیرون. مثل این که خیلی بی‌موقع مزاحم این "دو کفتر عاشق" شده بودم. همین که چشمان ناباورش به من افتاد برایش دست تکان دادم. حاضرم قسم بخورم اگر آن لحظه ملک‌الموت را در مقابل خود دیده بود، به آن حال نمی‌افتاد که من را... کم مانده بود سنکوپ شود و همان جا پس بیفتد. زن نگاه بلا تکلیف و حیرانی روانه‌اش کرد. فراز به شدت شوکه بود. عاصی از نگاه‌های مشکوک زن، ناگهان به خودش آمد و خیز بلندی به سمت در برداشت.

- تو این جا چی کار می‌کنی شهرزاد؟

من ظاهر خونسرد و بی‌خیالی برای خود آفریدم و به جای این که جوابگوی سوالات باشم، مودیانه و خود عزیز کرده، لبخند زدم و گفتم:

- نمی‌خواین تعارفم کنید پیام داخل؟

معلوم بود که نباید منتظر بفرمای او یا دوستش بمانم. پس تقریباً به زور خودم را از تنگنای تن و بدن‌شان از میان در نیمه‌باز عبور دادم و به داخل خانه کشیدم. مهمان سرزده و ناخوانده که می‌گویند، دقیقاً خود من بودم...

داخل آپارتمان چه دیزاین شیکی داشت. حتی وضع و ظاهر نامرتبش هم خیلی توی چشم نمی‌زد. از ظواهر امر پیدا بود که تا لنگ ظهر خواب بوده یا بوده‌اند. این را از لباس‌هایی که روی مبل‌های سفید اسپرت توی هال، پخش‌وپلا بودند با فنجان‌های چای نیم‌خورده‌ای که این‌جا و آن‌جا، به حال خود رها شده و نیز ربدو شامبر حوله‌ی سفیدی که بر تن فراز بود، فهمیدم. از دو طرف محاصره‌ام کرده بودند. چقدر از این غافلگیری‌شان خنده‌ام گرفته بود. به‌خصوص فراز که کماکان رنگ به رخسار

فصل چهارم □ ۲۸۵

مبارک نداشت و نگاه منتظر توضیحش را روی چهره‌ی به شدت خونسرد من زوم کرده بود. وقتی دیدم از بفرما و بنشین خبری نیست، دوباره پررویی را به حد کمال رساندم و گفتم:

- با اجازه همین جا می‌شینم.

صدای خالی شدن ریه‌های فراز از هوا، هم‌زمان شد با به صدا درآمدن زنگ خانه. من نگاهی به فراز و فراز نگاهی به ندا و ندا نگاهی به آیفون تصویری انداخت.

پیتزا آورده بودند.

کوفت‌شان شود. فکر کنم اولین کاری که بعد از بیدار شدن یا شدن‌شان کرده بودند، این بود که تلفن را بردارند و از یک پیتزای معروف، سفارش دو پیتزای مخصوص بدهند. بعد هم فراز رفته زیر دوش، نداخانم هم پشت میزتوالت نشسته و مشغول نقاشی چهره‌اش شده. ندا که برای باز کردن در رفت،

فراز به من نزدیک‌تر شد و با لحن غرنده‌ای گفت:

- آدرس این‌جا رو از کجا پیدا کردی؟

خیلی خونسرد، پا روی پا انداختم.

- خودتون قبلا داده بودین...

بعد فوری گفتم:

- ببخشید می‌شه یه لیوان آب بهم بدین؟

داشت از سرش دود بلند می‌شد. یعنی اگر آن لحظه برای
برآوردن خواسته‌ام به آشپزخانه می‌رفت و با یک لیوان آب
برمی‌گشت، شرط احتیاط آن بود که من از آن آب ننوشم. خیلی
بعید نبود از شدت خشم و جنون، آب را مسموم کند و به دستم
برساند تا برای همیشه از شرم خلاص شود. او هنوز داشت با
عتاب و سرزنش نگاهم می‌کرد که ندا پول پیتزاها را به پیک
داد و در را پشت سرش بست و نزد ما برگشت.

- وای که چقدر گشمنمه.

این را گفتم و بی توجه به نگاه‌های مات و پرتحیرشان از جا برخاستم.

- می‌رم دستام رو بشورم... ببخشید توالت از کدوم سمته؟
وقتی از سرویس بهداشتی خانه به حال برگشتم، دیدم فراز و ندا توی آشپزخانه در حال پیچ‌پیچ کردن با هم هستند. البته بیشتر به نظر می‌رسید که دارند با هم بحث می‌کنند. لازم نبود خیلی به مغزم فشار بیاورم بحث برای چی؟ خب معلوم بود که سر من داشتند با هم کلنجار می‌رفتند. برای این که جلب توجه نکنم "اهم" کنان روی نزدیک‌ترین مبل فرود آمدم. جعبه‌های پیتزا هنوز باز نشده و روی میز بود.

آخرین بار که پیتزا خوردم، کی بود؟ یادم نمی‌آمد. پس چرا این دو کفتر عاشق نمی‌آمدند؟ دلم داشت از گرسنگی ضعف

می‌رفت. مطمئن بودم اگر تا یک دقیقه دیگر به نزد من باز نمی‌گشتند، من طاقت از کف داده و به پیتزاها ناخنک می‌زدم که البته این اتفاق نیفتاد. ظاهراً بحث داشت میان‌شان بالا می‌گرفت. به سرم زد با گوشی موبایلم یواشکی از آن دو عکس بگیرم. می‌دانستم کار خوبی نیست ولی یک حس قوی درونی من را به این کار وامی‌داشت. با عجله از توی کیفم گوشی‌ام را بیرون کشیدم و بی آن‌که جلب‌توجه کنم، مشغول عکس انداختن شدم. صدای شکستن چیزی آمد و پشت‌بندش صدای بغض‌زده‌ی ندا را شنیدم که به شدت هم عصبانی بود.

- حالم ازت به‌هم می‌خوره فراز...

توی دلم گفتم "چه تفاهمی." ندا با گام‌های بلند آشپزخانه را ترک کرد. من هم مجبور شدم با دستپاچگی گوشی‌ام را به داخل کیفم برگردانم. از چهره‌ی برافروخته‌اش معلوم بود که بنا

فصل چهارم □ ۲۸۹

به دلایلی نامعلوم یا شاید هم معلوم، از دست فراز کفرش سرریز شده. من را هم از نگاه‌های پرتاب و غضبناکش بی‌نصیب نگذاشت. فراز از سنگرش بیرون نیامده بود هنوز. یعنی نمی‌خواست بیاید و ندا جانش را از فکر رفتن منصرف کند؟ خیلی دلم می‌خواست او را در حال منت‌کشی ببینم که ندیدم. ظاهراً اهل این حرف‌ها نبود. ندا داشت با آن حال آشفته و زارش خانه را ترک می‌کرد. خب به درک. چه اهمیتی داشت. یعنی واقعا نداشت؟ فراز هم عجب آدم مزخرفی بود. وقتی ندا داشت با حرکات عصبی وسایلیش را جمع‌وجور می‌کرد، من که تمام مدت او را زیر نظر گرفته بودم، همین که خیالم از تصمیم نهایی‌اش برای ترک خانه راحت شد؛ با لحن مشفق و عذرخواهی، خطاب به او گفتم:

- ببخشید نداخانم اگه یه وقت بی‌موقع مزاحم شما شدم.

۲۹۰ □ فردا بدون من

راستش اصلا فکر نمی‌کردم غیر از آقافراز کسی این‌جا باشه...
اگه می‌دونستم که نمی‌اومدم.

ندا نگاه نه‌چندان لطیف و دوستانه‌ای به من انداخت و چیزی نگفت. با حرکاتی شتاب‌آلود شالش را بست و زیر لب غرلندکنان به سمت در رفت. شاید تا واپسین لحظه قبل از این‌که از در خارج شود من و او هر دو منتظر سررسیدن فراز بودیم که بیاید با زبان خوش و تملق‌آمیز مانع از رفتنش شود. اما دست آخر او ناامیدانه در خانه را پشت سر خودش بست و من هم یک نفس آسوده کشیدم. حالا می‌توانستم با خیال راحت یکی از پیتزاها را متعلق به خودم بدانم. هنوز از فراز خبری نبود. من هم قید انتظار را زدم و یکی از جعبه‌ها را به سمت خودم کشیدم. پیتزای قارچ و سبزیجات بود. مطمئن بودم دوست خواهم داشت. یکی از مثلث‌های برش‌خورده را برداشتم و با لذت مشغول خوردنش

فصل چهارم □ ۲۹۱

شدم و وقتی مزه‌ی قارچ و سبزیجات متنوعش رفت زیر زبانم خیلی بیشتر از چند لحظه قبل، از رفتن ندا، خوشحال شدم. داشتم دومین برش از پیتزا را نوش جان می‌کردم که فراز با قد برافراشته پیش رویم ظاهر شد. وقتی من را با بی‌خیالی مشغول سق زدن به پیتزا دید، قیافه‌ی شروری به خود گرفت و زیر آتشبار نگاه پرغضبش گفت:

- یه وقت بهت بد نگذره؟

خیلی سخت بود در مقابل گردباد خشمش با مقاومت و تظاهر به خونسردی، با او معامله به مثل کنم. اما به من می‌گفتند شهرزاد... از پشش برمی‌آدم.

- نه. ممنون. راحتم.

و بعد با اشاره به جعبه‌ی دیگر پیتزا پرسیدم:

- اون یکی هم پیتزای سبزیجاته؟

۲۹۲ □ فردا بدون من

یک دستش را به کمر زده بود و مثل عقاب ایستاده بود بالای سرم. عقاب نه، بیشتر به او می خورد کمرش باشد تا عقاب.
- حق انتخاب که داشتی، می خواستی خودت چک کنی ببینی.

فهمیدم این را با تمسخر گفت. خیره نگاهش کردم و بعد با بی تفاوتی شانه زدم بالا.

- بی خیال... من به مال کسی چشم داشت ندارم.

پوزخند زنان و با تمسخر گفت:

- مطمئنی؟

انگار راضی نبود، نمی دانم شاید هم تصادفا لقمه بیخ گلویم تپید که متعاقبش به شدت من را به سرفه انداخت و لابه لای سرفه هایم بریده بریده گفتم:

- نوشابه ای... دوغی... آبی... یه چیزی بهم بدین لطفا.

فصل چهارم □ ۲۹۳

اما انگار داشتم با یک چوب خشک حرف می‌زدم. بدون هیچ احساس مسئولیتی ایستاده بود و داشت بروبر به من نگاه می‌کرد. از سرفه‌های شدید، چشمانم پر اشک شده بود و گلویم زخمی و سوزناک. اما سرفه‌هایم بند نیامده بود هنوز. مجبور شدم زیر سایه‌ی سنگین نگاه‌های خصمانه‌اش بلند شوم و سرآسیمه به آشپزخانه بروم. پشت سرم وارد آشپزخانه شد. من مقابل سینک ایستادم و او جلوی یخچال و بعد هم‌زمان من شیرآب را باز کردم و او در یخچال را. داشتم با ولع لیوان آبم را می‌نوشیدم که او پارچ آب‌میوه به دست به طرفم آمد و گفت:

– بیا برات آب‌میوه بریزم...

واقعا مهربان شده بود یا داشت تظاهر می‌کرد؟ دلم می‌خواست پارچ آب‌میوه را چنان می‌کوبیدم توی سر مبارکش که اسم تک‌تک میوه‌ها جلوی چشمانش رژه بروند، طوری که

اسم خودش فراموشش شود. با حالت پریغیظی نگاهش کردم و
گفتم:

- خیلی ممنون. دیگه لازم نیست و اگه دلتون خنک می شه
باید بگم کوفتم شد...

نگاهش به نظر می خندید اما توی چهره ی زمختش هیچی
پیدا نبود.

- مال اینه که شما به مال کسی چشم داشتی نداشتی ظاهرا.
ناخشنود از لحن آمیخته با تمسخر و طعنه اش، پشت چشمی
برایش نازک کردم و رویم را از او برگرداندم و بعد بی توجه به
او، به حال برگشتم. گلویم به شدت می سوخت. با بی میلی
شدیدی که به جانم سرازیر شده بود جعبه ی پیتزا را بستم و به
پشتی مبل تکیه زدم. او هم لحظاتی بعد مقابلم بود. وقتی
وزنه ی سنگین نگاه طلبکارش را به جانم انداخت، پیش دستی

کردم و گفتم:

- راستی ببخشید که مزاحم زندگی خصوصی تون شدم.

- پس خودتم می‌دونی که مزاحمی؟

این را با آهنگ تندی گفت و بعد خودش را روی مبل مقابلم

رها کرد و دستی با پریشانی بر سر و رویش کشید.

- از کجا می‌دونستم با دوست‌دخترتون تنها...

به میان کلامم آمد و غران گفت:

- ندا دوست‌دختر من نیست...

لحظه‌ای با تردید و بهت نگاهش کردم و بعد با صدای بلند

زدم زیر خنده و به زور توانستم دو سه کلمه‌ای بلغور کنم که

قابل فهم باشد.

- چقدر... دیوار... حاشاتون بلنده...

- بلند یا کوتاه، به تو چه؟

این را با عصبانیت گفت و بعد مثل ترقه از جا پرید.
دست‌هایش را به مبلی که چند لحظه‌ی پیش رویش نشسته
بود تکیه زد و پشتش را خم کرد.

- کی گفت بیای این‌جا؟ هان؟ دختره‌ی فضول.

دست از خنده کشیدم و خونسرد گفتم:

- من نیومدم فضولی... اومدم بینم عموم... (با دیدن
اخم‌های در هم شده‌اش فوری تصحیح کردم.) ببخشید،
پسر عموم کجا زندگی می‌کنه؟ از کجا باید می‌دونستم ایشون
تنها نیست و سرش گرمه؟ علم‌غیب که نداشتم... ولی
خودمونیم... شما خیلی کلکین. اصلا بهتون نمیاد اهل
دوست‌دختر و این حرفا باشین.

- ندا دوست‌دختر من نیست.

این بار خیلی شمرده و با تاکید این را گفت و وقتی پوزخند

ناباورانه‌ی من را دید با ضرب آهنگ تندتری افزود.

- جهت تکمیل شدن فضولیت، باید بگم که ندا زن صیغه‌ای

منه.

- چی؟! زن صیغه‌ای!؟

یا خدا! با گوش‌های نازنینم چه چیزها که نمی‌شنیدم! اول

فکر کردم با من خیال شوخی دارد اما با آن جدیتی که او داشت

به من نگاه می‌کرد، جای شکی باقی نمی‌گذاشت...

- دیگه بدتر. خیلی باید جلوی خودم رو بگیرم که خبرش رو

به مشهد مخابره نکنم.

یعنی واقعا معلوم نبود دارم پنهانی تهدیدش می‌کنم؟ چطور

می‌توانست بعد از آن همه هول و ولا حالا رام و آرام شده و

این قدر خونسرد باشد؟

- جدی؟ اما به صلاحته که زیپ دهنش رو بکشی والا ممکنه

برات گرون تموم بشه دخترعمو.

چه جسور و بی پروا بود این پسرعموی ناعزیزم. انگار از هیچ چیز ککش نمی گزید. حالا من هم داشتم نسبت به لحن تهدیدآمیزش خودم را بی تفاوت نشان می دادم. صاف و مقتدرانه نگاهش کردم و به وضوح مطالباتم را برشمردم.

- بهتره هر چه زودتر به مشهد برگردین و این جا وقت تون رو بیشتر از این تلف نکنین. به پدربزرگ می گین ما زندگی خوبی توی تهران داریم و هیچ کم و کسری رو احساس نمی کنیم. می گین به راحتی گلیم مون رو از آب بیرون می کشیم و احتیاج به حمایت و دلسوزی کسی هم نیست... می گین...

با بی حوصلگی کلامم را برید و دوباره حرف خودش را تکرار کرد.

- گفتم که به صلاحته زیپ دهنهت رو بکشی دخترعمو.

فصل چهارم □ ۲۹۹

و از پشت مبل به سمت من آمد. داشت گام به گام به من نزدیک‌تر می‌شد. زیر سیطره‌ی نگاهش من را تسخیر کرده بود.

- درضمن ندا چند روز دیگه صیغه‌ش تموم می‌شه و خودبه‌خود همه چی فیصله پیدا می‌کنه و اصلا انگار هیچی نبوده.

لبخندی که بر لب داشت مرموزانه و چندش‌آور بود.

- می‌دونستی خودم خطبه‌ی صیغه رو جاری کردم؟ اگه دوست داشته باشی می‌تونم برای تو هم جاری کنم.

با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کردم. چقدر به نظرم نفرت‌انگیز می‌آمد؟ خدای من. او دیگه چه موجود خبیثی بود. اصلا چطور می‌توانست این قدر راحت با این جور کلمات بازی کند؟ یاد حرف‌های آخر ندا افتادم که گفته بود "حالم ازت به‌هم می‌خوره فراز." بیچاره حق داشت. من هم داشت از پستی و رذالت فراز

۳۰۰ □ فردا بدون من

عقم می‌گرفت. به خود آمدم و برآشفته گفتم:

- جاری کنم، جاری کنم... خجالت نمی‌کشین، نه؟ اصلا

می‌دونین حیا چیه؟

سایه‌ی نحسش را یک‌آن بر سرم کشید. صورتش با چهره‌ی
رنگ‌پریده‌ی من مماس شده بود. همان‌طور که با نگاه‌های
گستاخ و پلیدش داشت رفته‌رفته باعث آزار و وحشتم می‌شد با
خشونت گفت:

- و لابد تو می‌دونی حیا چیه که اومدی ازم حق‌السکوت

بگیری، نه؟

و دندان به هم سایید.

- کاری می‌کنم که از درافتادن با من پشیمون بشی. با

پاهای خودت افتادی توی هچل کوچولوی فضول.

"با پاهای خودت افتادی توی هچل. کوچولوی فضول."

فصل چهارم □ ۲۰۱

این جمله در سرم مثل زنگ می پیچید. ترسیده بودم. نه
نمی شد منکر آن شد که خیلی خوب توانسته بود من را
تحت تاثیر جذبه‌ی خودش قرار دهد و دچار رعب و وحشت کند.
اما به این زودی نباید جا می‌زدم. با این که هر کاری ممکن بود
از دستش ساخته باشد اما به همین آسانی از پس من بر نمی‌آمد.
حتی اگر او یک گرگ تمام‌عیار هم باشد، من برایش بره‌ای
آسان و لذیذ نخواهم بود. همچنان که داشت نگاه گستاخ را
چون سیخ در چشمانم فرو می‌کرد، پوزخندزنان گفتم:

- شما اول برین این ربدو شامبر رو از تن تون دربیارین تا من
باورم بشه با یه هیولا طرفم، نه یه دلکک.

انتظار نداشت در میان تله‌ای که ظاهرا باید خود را در آن
گرفتار می‌دیدم او را چنین خونسردانه به مسخره بگیرم و دیدن
قیافه‌ی یکه خورده‌اش باعث مسرت و تفریح من شود.

۳۰۲ □ فردا بدون من

- که دلکک، آره؟

این را با تمام حرصش گفت و سایه‌ی سنگینش را از سر من

برداشت و در حالی که داشت نم‌نمک عقب می‌کشید، گفت:

- حالا اگه این دلکک بخواد تو رو از اومدن به این جا

پشیمون کنه، چه کاری از دست ساخته‌س؟

از تهور و رشادت خودم خوشم آمده بود. معلوم بود که داشت

لغز می‌خواند. مثل طبل توخالی بود. یعنی امیدوار بودم که

همین طور باشد. به گلدان کریستال بزرگی که کنار ستون

حایل میان هال و راهرویی که به سمت اتاق خواب‌ها بود، اشاره

کردم و گفتم:

- اون گلدون خیلی قشنگه.

با تعجبی آمیخته با سردرگمی یک نگاه به گلدان و بعد به

من کرد و حیران پرسید:

- خب قشنگه که قشنگه. که چی؟

خیلی آرام و عادی چهره‌ی عصبی‌اش را به تماشا نشستم و

گفتم:

- حیفه که بزخم توی سرتون خرد و خاکشیرش کنم.

حدقه‌ی چشمانش قد نعلبکی گشاد شده بود. ناباورانه

پوزخندی زد و بعد با صدای بلند خنده‌هایش غافلگیرم کرد.

- پس این طور! فکر می‌کنی زورت بهم می‌رسه؟

لعنتی. انگار نمی‌خواست دست‌بردار باشد و علنا داشت من را

به جنگ تن‌به‌تن دعوت می‌کرد. همه‌ی تلاشم این بود که

نگذارم متوجه‌ی هراس و تشویشم شود. باید وانمود می‌کردم

نمی‌تواند با خطونشان‌هایش من را در دام ترس از خود بیندازد.

خودم را به زور قرص و محکم گرفته بودم و بی‌هیچ تزلزل

مشهودی، گفتم:

- خیلی بیشتر از اون چه که می‌تونید تصور کنید...

نیشخندزنان قیافه‌ی مصمم و مقتدرانه‌ام را از نظر گذرانند.

تمسخر و تحقیر در نگاه و صدایش موج می‌زد.

- این قدر برام قیافه نگیر. من که می‌دونم الان توی دلت

چی داره می‌گذره. یه وقت از ترس نمیری.

و بعد در امتداد نگاهی نافذ و سلطه‌جو، با اشاره به ربدوشامبر

حواله‌ای سفیدش، گفت:

- اگه فرار رو بر قرار ترجیح نمی‌دی و زودی فلنگو

نمی‌بندی، صبر کن تا برم این رو عوض کنم و برگردم.

گرگ هم گرگ‌های قدیم. این که من دیدم، بچه شغال هم

نبود، چه رسد به گرگ. از اول هم باید می‌دانستم هیچ کاری از

دستش ساخته نیست. همیشه این آدم‌های بزدل و ضعیف

هستند که به زور و تهدید متوسل می‌شوند. یک نمونه‌اش

فصل چهارم □ ۲۰۵

همین جناب فرازخان که هیچی نشده از های وهوی افتاده بود.

- خیال تون راحت. هستم در خدمت تون. البته به شرطی که

توی هیچ صیغهی محالی دیگه برام جاری نشین.

این را گفتم و پا روی پا انداختم و با نگاهی پیروزمندانه او را

که داشت به آخرین جملهی معنادارم پوزخند می زد تا دم در

یکی از اتاق خوابها بدرقه کردم.

وقتی برگشت، من در حال اس ام اس دادن به عاطفه بودم.

ظاهرا به پاساژ آمده و چون من را در بوتیک ندیده، نگرانم شده

بود. برایش پیام دادم که وقت دندان پزشکی داشتم و بهتر است

که منتظرم نماند. او با بلوز و شلوار طوسی رنگ برگشته بود.

من هم گوشی را به داخل کیفم برگردانم و دست روی دست

نشستم و منتظر ماندم ببینم تا بعد چه خواهد شد؟ او به

آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با یک قوطی انرژی زا برگشت.

۳۰۶ □ فردا بدون من

مقابلم روی مبل نشست و در حالی که در قوطی را باز می کرد،
گفت:

- می خوای برای تو هم بیارم؟

لبخندزنان گفتم:

- نه. ممنون. فعلا شما بیشتر از من نیاز به انرژی دارید.

جرعه ای از محتوای قوطی را نوشید.

- زبون تندوتیزی داری. موندم به کی رفتی؟

و بعد در جعبه پیتزایش را باز کرد و به دنبال یک نگاه

سرسری، با بی میلی درش را بست و غرغرکنان گفت:

- اینم که از دهن افتاده...

و بعد دوباره به پشتی مبل تکیه زد و نگاهش را صاف به من

دوخت.

- خب. پس شما الان خیلی چیزا در مورد من می دونی و

ممکنه خبرا رو به مشهد برسونی، آره؟

من هم خیره به او گفتم:

- بله. احتمال خیلی زیادی می‌ره که این کار رو بکنم.

بستگی به خودتون داره.

- که چی؟ برم بگم شما زندگی خوبی دارین و چیزی به اسم

تنگنا و فقر نمی‌شناسین؟

- بله. دقیقا. البته این کمترین خواسته‌ی منه. من اطلاعات با

ارزشی دارم که قابل مقایسه با چیزی که از شما می‌خوام

نیست...

- که این طور.

و جرعه‌ای دیگه از نوشابه‌ی انرژی‌زایش را نوشید... با

چشمان ریز و تنگ‌کرده طوری به من زل زده بود گویی داشت

دنبال چیزی می‌گشت، چه می‌دانم جوشی، کک و مکی، زگیلی.

۳۰۸ □ فردا بدون من

شایدم می خواست جذبه اش را به نحوی به من تحمیل کند.

ولی من زیر بارش نمی رفتم. ابدًا.

- با این که دختر باهوشی هستی اما به همون اندازه هم

احمقی. من جای تو بودم درخواستای بیشتری می کردم... جوری

که نفع بیشتری ببرم.

- من به حق خودم قانعم. بیشتر از این چیزی نمی خوام.

حالا خم شده بود و داشت با قوطی توی دستش بازی

می کرد. نگاهش به دکمه های درشت ژاکتم بود.

- با این لباسای جلف هر روز می ری سر کار و با اون

صاحب کار عوضیت می لاسی، نه؟

می دانم عمدا بحث را عوض کرده بود و با پیش کشیدن آن

حرف های تحریک آمیز قصد عصبی کردنم را داشت و من چون

دستش را خوانده بودم بی آن که به روی خودم بیاورم چی گفت

و چی شنیدم، نگاه به ساعت دیواری کردم و گفتم:

- من عجله دارم. باید برم... فقط تکلیف من رو روشن کنید...
اطلاعاتی رو که دارم ذخیره کنم یا دیلیت کنم؟ انتخاب با
خودتون.

هنوز داشت مستاصلانه و خیره تماشایم می کرد که زنگ
خانه به صدا درآمد. معلوم بود که منتظر کسی نبود... چون
بیشتر از من تعجب کرده بود. فکر کردم شاید ندا است. لابد از
میانه‌ی راه یادش به چیزی افتاده و برگشته بود... شاید هم
یکی از همسایه‌ها... یا سرایدار مجتمع؟ یا... یا؟ او با گفتن:

- یعنی کی می تونه باشه؟

از جا برخاست و به کندی به سمت در رفت. از چشمی
نگاهی انداخت و بعد نمی دانم پشت در کی بود که مثل برق
گرفته‌ها برگشت و تقریباً به سمت من دوید. رنگ به رخسارش

۳۱۰ □ فردا بدون من

نمانده بود. مثل کسی که روح یا شبح دیده باشد، متوحش به نظر می‌رسید. حال عجیبی داشت. من همان‌طور حیران نگاهش

می‌کردم که با صدای پچ‌پچ مانندی گفت:

- پاشو برو توی اون اتاق.

- چرا؟ مگه چی شده؟

کلافه و عصبانی تقریباً به بازویم چسبید و علی‌رغم مقاومت،

از جا بلندم کرد.

- هییییس. هیچی نگو... فقط دنبالم بیا.

سعی کردم خودم را از چنگالش نجات بدهم اما تقلایم

بی‌هوده بود.

- ولم کن... مگه چی شده؟

دوباره صدای زنگ آمد و او عصبی‌تر و دستپاچه شد. من را به

سمتی که اتاق خواب قرار داشت هدایت کرد و من دست‌وپا زنان

همچنان در حال استقامت بودم.

- لعنتی بهم بگو چی شده. من رو کجا داری می‌بری؟...

جواب من باز هم فقط یک کلمه بود... "هییییس..."

داخل یکی از اتاق‌خواب‌ها شدیم. هنوز نمی‌دانستم چه خبر است و دارد چه اتفاقی می‌افتد. چه کسی پشت در است که باعث و بانی این همه دستپاچگی و هول و ولا شده که او در کمد دیواری را باز کرد و من را هول داد داخلش. با کیفم به تخت سینه‌اش کوبیدم...

- چی کار داری می‌کنی عوضی!

دوباره به بازویم چسبید و غرید.

- خفه شو... می‌دونی کی پشت دره؟

و وقتی با تمام سرگشتگی‌ام سرم را به علامت "نه" تکان

دادم، با درماندگی گفتم:

۳۱۲ □ فردا بدون من

- امیر عطا. امیر عطا بی خبر اومده...

... امیر... امیر عطا؟

مغزم هنگ کرده بود. به وضوح دچار انسداد قلبی شده بودم.

خدایا امیر عطا... او این جا چه می کرد؟!

در همان حال غش وضعف بودم که او من را داخل کمد قایم

کرد و گفت:

- همین جا باش تا سر فرصت از خونه فراریت بدم...

صدای دو رگه و ضعیف خودم را شنیدم که عاجزانه گفت:

- خب در رو باز نکن.

اما جواب ناامیدکننده تری شنیدم.

- خودش کلید داره...

این را گفت و در کمد را بست و رفت. حالا من مانده بودم و

تاریکی و وهم و هراسی که مثل مار در دلم خانه کرده بود. از

فصل چهارم □ ۲۱۳

طرفی علت پنهان شدنم را نمی دانستم و از طرف دیگر نگران قضاوت امیرعطا بودم. اگر ما را تنها با هم در خانه می دید. یعنی ممکن بود فکر و خیال بد به سرش راه دهد؟ نمی شد هیچ جور دیگری فکر کرد؟ مثلاً دخترعمویی به دیدار پسرعمویش آمده. وای خدای من! جعبه‌ی پیتزاها! حوله‌ی ندا که روی مبل به حال خودش رها شده بود! ای وای! بی خودی توی چه هچلی افتاده بودم. می خواستم بی خیال آن فکر و خیالات آزاردهنده شوم اما می دیدم امکانش نیست... دلم بدجوری آشوب بود و خواسته یا ناخواسته جوش اتفاقات بعد را می زد.

هیچ صدایی به گوشم نمی رسید. نمی دانستم فراز فرصت این را داشته تا آثار و علائم حضور یک زن در خانه را به موقع از بین ببرد یا نه؟ آن فراز گیج و هولی که من دیدم، بعید بود بتواند از پس عادی سازی احوالش بر بیاید. معلوم نبود تا کی باید

داخل آن کمد لعنتی منتظر می‌ماندم تا فرصت مناسب دست دهد... چقدر مسخره به نظر می‌رسید. اگر حق انتخاب با خودم بود ترجیح می‌دادم خیلی عادی با او رو در رو شوم، نه این‌که مثل بزدل‌ها دنبال سوراخ موش بگردم. اصلاً چرا باید می‌ترسیدم و مخفی می‌شدم؟ مگر دچار خبطی شده بودم؟ با تمام وجودم می‌دانستم که نه. لعنت به تو فراز. مجبورم کردی مثل یک گناهکار رفتار کنم... هر چه فکر می‌کردم می‌دیدم دیگر صورت خوشی هم ندارد که از مخفیگاهم خارج شوم. وضع بدتر از این می‌شد و فضاحت عمق بیشتری پیدا می‌کرد. واقعا که چه مهلکه‌ی بدی بود.

توی تاریکی محبوس مانده در کمد دیواری داشتم به این فکر می‌کردم که اصلاً آمدنم به اینجا اشتباه بود. این درست که موفق شده بودم فراز و ندا را در گوشه‌ای از زندگی مخفی‌شان

فصل چهارم □ ۳۱۵

غافلگیر کنم اما واقعا به ریسکش نمی‌ارزید. واقعا شاید این امکان وجود داشت فراز دست به تلافی غیرقابل جبرانی بزند. از این فراز شاید هر کاری بگویی بریاید. همین که توانسته به دور از چشمان مراقب خانواده‌اش، آموخته‌های اخلاقی و تربیتی‌اش را زیر پا بگذارد و با زنی که از نظر ظاهری با ایده‌آل‌های شاملوها تفاوتی از زمین تا آسمان دارد، زندگی موقتی و پنهانی تشکیل بدهد؛ حاکی از این بود که لازم باشد دست به هر اقدامی می‌زند و در این میان من به خیال این که از پس مقابله با او بر خواهم آمد، به قصد باج‌خواهی آمده بودم که اگر کار به جاهای باریکی کشیده می‌شد معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد. با تمام ادعاهایم چه بودم به جز یک دختر ضعیف و تنها و بی‌پناه که می‌توانست لقمه‌ی حاضر و آماده‌ای برای کسی مثل فراز باشد؟ حالا نمی‌دانستم باید از سر بزن‌گاه رسیدن

امیرعطا خوشحال باشم یا نگران و ترسیده؟

همچنان داشتم با خودم از آمدنم اظهار پشیمانی می‌کردم که توجهم به گفتگوهایی که به زحمت می‌شنیدم، جلب شد. صداها از پشت در بسته‌ی اتاق می‌آمد و من برای این که بتوانم صداها را از هم تشخیص بدهم، مجبور شدم در کمد را کمی باز کنم و همه تن گوش شوم و بشنوم. امیرعطا داشت می‌گفت:

- اومدنم یهویی شد. از بنیادشهید تهران برام نامه فرستاده

بودن...

- خب چرا به من خبر ندادی؟

- مگه تو اصلا گوشیت روشنه؟ از صبح تا حالا یه‌سره

خاموشه.

بعد مکثی کرد و لابد همان‌طور که داشت قیافه‌ی وامانده و

مشکوک فراز را از نظر می‌گذراند، گفت:

فصل چهارم □ ۲۱۷

- چیه؟ مثل این که ناخونده مزاحمت شدم، نه؟

با این سوال چالش برانگیزش فراز را برای رفع و رجوع آثار غافلگیری اش به تکوتا انداخت.

- نه بابا! این حرفا چیه؟... گرسنه نیستی؟

- نه. فقط می خوام بخوابم فراز. سرم از درد داره می ترکه.
و متعاقب آن فراز با صدایی که همچنان با رگه‌ای از ترس و خودباختگی همراه بود، در جوابش گفت:

- خيله خب باشه. برو توی اون اتاق بخواب. اون اتاق شوفاژا روشن نیست... سرده...

- عیبی نداره. شوفاژ رو روشن می کنم...

دستم را روی دهانم گذاشتم و خدا خدا کردم فراز بتواند او را به اتاق دیگری هدایت کند.

- ای بابا سرما می خوری. تازه خوب شدی امیرعطا.

- تو چرا مثل لله‌ها با من رفتار می‌کنی فراز. بچه که نیستم.
صدای پایین کشیده شدن دستگیره‌ی در که آمد، با دلهره‌ای
مرگبار در کمد را دوباره به روی خودم بستم.
- یه دو ساعتی می‌خوام بخوابم. تو رو خدا بیدارم نکن فراز.
خیلی دلم می‌خواست قیافه‌ی مات و وحشت‌زده‌ی فراز را آن
لحظه پیش خودم مجسم کنم اما به قدری ترسیده بودم که در
ذهنم تصویری جز دست‌وپای لرزان خودم نبود. انگار زنده‌زنده
من را داخل گور قرار داده بودند. دلم می‌خواست جیغ می‌کشیدم
اما صدایی از من در نمی‌آمد. در میان آن همه وهم و پریشانی و
کابوس پشیمانی، حتی صدای تاپ‌تاپ قلبم را هم به شکل یک
تهدید می‌دیدم. می‌ترسیدم حتی از صدای نفس‌هایم که مبادا
به گوش امیرعطا برسد و حضور پنهانی من را داخل آن کمد
نفرینی برملا سازد. پاهای مرتعش‌م را بغل زدم و زیر لب خداخدا

فصل چهارم □ ۳۱۹

کردم امیرعطا زودی خوابش ببرد تا من بتوانم در فرصتی
مغتنم، گورم را از داخل آن کمد و آن خانه‌ی لعنتی گم کنم.
دوباره توجهم به گفتگوها جلب شد.

- نمی‌خواهی اول یه دوش بگیری؟

معلوم بود حال فراز آشفته‌تر از من است. شوخی‌شوخی توی
بد مسلخی گیرافتاده بودیم. از شدت ترس و استرس به
سکسکه افتاده بودم. با دستم محکم جلوی دهانم را گرفتم
مبادا صدایش از داخل کمد به بیرون درز کند.

- الان نه. بعد از این که بیدار شدم... خب شوفاژا رو هم
روشن کردم.

- ولی اون اتاق گرم و راحت‌تره...

فراز با اصرارهای بی‌معنی‌اش داشت حوصله‌ی امیرعطا را سر
می‌برد. این را از صدای کلافه‌ی دوستش فهمیدم.

- نمی‌خواهی بری؟

هنوز فراز چیزی نگفته بود که اتفاق وحشتناک‌تری افتاد و من تازه آن روز معنای واقعی بدشانسی را فهمیده و با ذره‌ذره‌ی گوشت و پوستم درک و لمس کرده بودم. صدای زنگ موبایلم بدترین قسمت آن کُمدی مسخره بود. انگار که داشت جار می‌زد "هی امیرعطا یکی توی کمد مخفی شده. یکی که اسمش شهرزاد است و تو او را کم‌وبیش می‌شناسی."

توی تاریکی و از فرط دستپاچگی، زیپ کیفم را پیدا نمی‌کردم... عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود و پشتم یخ زده بود. سکسکه‌ام این بار از ترس قطع شد. در همان حال که با دلهره‌ی مرگباری دست‌وپنجه نرم می‌کردم، شنیدم که امیرعطا با شک و تردید پرسید:

- این صدای زنگ موبایل کیه؟

فصل چهارم □ ۳۲۱

تازه زیپ را پیدا کرده بودم و توی شلوغ‌پلوغی کیفم حالا باید منتظر چیزی در حد معجزه می‌ماندم تا گوشی‌ام را پیدا کنم.

- صدای موبایل منه.

این را فراز گفت و امیرعطا به وضوح باور نکرد.

- موبایلت توی کمد؟

- کمد؟ کدوم کمد؟ ما این جا کمد نداریم.

ای خدا. فراز هم متخصص سوتی دادن‌های فاجعه‌بار بود

جدا. ای گندت بزنی با آن دروغ‌های شاخدار و مزخرفت فراز.

- پس این چیه؟ لابد کاناله کولره اگه کمد نیست...

امیرعطا این را با تمسخر و پوزخند گفت. موبایل از صدا افتاد.

فراز ذوق‌کنان گفت:

- دیگه صدا نمیاد. قطع شد.

اما شادی‌اش دیری نپایید. چند ثانیه بعد دوباره شروع به

زنگ خوردن کرد. هرکی بود لابد حس ششمی یا علم غیبی چیزی داشت و می دانست توی چه گندابی گرفتار شده‌ام و تا دست‌مان را پیش امیرعطا رو نمی کرد نمی خواست از سماجت و خصومتش دست بردارد. یک چیزی هست به اسم اقبال که من آن روز کاملا مطمئن شدم حتی ذره‌ای هم از آن نصیب نبرده‌ام. یک چیز دیگری هم هست به اسم بخت گند و سیاه که من گویی تا خرخره از آن برخوردار بودم. با این که این بار توانستم با دستی که می لرزید تندی دکمه‌ی بی صدا را بزنم و زیرلب آرش را که مثل خروس بی محل پشت خطم بود، به باد ناسزا بگیرم؛ اما متأسفانه دیر شده بود. امیرعطا پیش چشمان ناباور فراز در کمد را باز کرد و با هم که چشم توی چشم شدیم من تقریباً تا لب گور رفتم و برگشتم. قلبم گریپاژ کرده بود و کنج سینه‌ام مثل موشی که افتاده باشد توی تله، جیرجیر

فصل چهارم □ ۳۲۳

می کرد. امیر عطا هاج و وواج و ناباورانه داشت به من می نگریست.